

معرکه‌ی ماه

سروناز روحی

تهران ۱۴۰۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	روحی، سروناز
عنوان و نام پدیدآور	معرکه‌ی ماه / سروناز روحی.
مشخصات نشر	تهران نشر علی، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	9 7 8 - 9 6 4 - 1 9 3 - -
وضعیت فهرست‌نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	۸۵۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	

نشر علی انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن ۶۶۴۹۱۲۹۵ ۶۶۴۹۱۸۷۶

معرکه‌ی ماه

سروناز روحی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۲

ویراستار:

تیراژ:

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

ای که تو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا
در رخ مه کجا بود این کر و فر و کبریا
جمله به ماه عاشق و ماه اسیر عشق تو
ناله کنان ز درد تو لابه کنان که ای خدا^(۱)

نگاهش از چشم‌های پیرمرد به میز صبحانه افتاد.
پیرمرد با عصا اشاره زد: بیا جلو. بیا جلو خوشگل من.
با قدم‌های آهسته‌ای پیش رفت تا جلوی میز... پیرمرد با عصا به صندلی
اشاره زد و گفت: بشین! چرا ایستادی؟
و به پیراهن ساتن توی تنش نگاهی انداخت، جای جای بازوهایش کبود بود.
نفسش را سنگین بیرون داد و صدای فریادش در ویلا پیچید: این کاجی چی شد
پس؟!

پوزخند زد و با گام‌های سستی پیش رفت. لبه‌ی صندلی نشست و به میز
مفصل نگاه کرد. یک نفر کاجی برایش آورد، هر چه که می‌دید دلش می‌خواست
عق بزند. پیرمرد از جایی که نشسته بود، گفت: خوب خوابیدی جان و دلم؟!
طعم خون از زخم لبش وارد حلقش می‌شد. بی‌اهمیت به خون‌مردگی زیر
گردنش، در چشم‌های او خیره ماند و گفت: بذار برم! التماس می‌کنم بذار برم!

فصل اول: سرآغاز

چشم‌هایش از سقف به در و دیوار کشیده شد. کمی چای نوشید، نیم‌نگاهی به چهره‌ی موذی مرد مقابلش انداخت و استکان را روی میز مقابلش قرار داد. عصایش را به کنار صندلی چسبانده و با لبخندی پرسید:

-بالاخره ما نفهمیدیم، می‌خوای بفروشی یا بازسازیش کنی؟

نفس سنگینی بیرون داد و با حالتی که در آن بی‌حوصلگی موج می‌زد، گفت:
-فروشنده‌ام سالارخان... من از این خونه و اتاقا خسته شدم. گفتم شما بیای به سری بزنی ببینی چطوره! چون خودم که الان پولشو ندارم بکوبم و بسازم! سالارخان دستی به سیبل‌های پرپشت سفیدش کشید و تابی به آن‌ها داد. متفکرانه نگاهی به اتاق انداخت و چشمش به پنجره‌ی مقابلش افتاد. نور خورشید مستقیم به داخل سالن می‌تابید. درختان تنومند و قدیمی که تا طبقه‌ی چهارم ساختمان قد کشیده بودند و گنجشک‌هایی که روی آن نشسته و آواز می‌خواندند باعث لبخندش شد و گفت:

-حیفه واسه کوبیدن. اونم با این طراحی اولیه‌اش که حسابی دلباز و نورگیره، یادمه برای ساخت این ساختمون و متریالش زحمت زیادی کشیدی.
-دیگه از سکه افتاده استاد. اینجا رو باید داد دست بساز و بفروش.

سالارخان سری تکان داد و لب زد: چی بگم! مال خودته. خود دانی!
قدم‌هایش را از روی حیاط خانه سمت داخل کشید و با دستانی که در جیب‌هایش بودند و قدم‌های آرام و شمرده‌ای، سعی کرد وجب به وجب ساختمان را با وسواس طی کند. گوشه و کنار سالن طبقه‌ی اول را نگاهی انداخت. طراحی خوبی داشت، مزیتش این بود که سالن ستون نداشت. روشن بود... سراسر سالن پنجره می‌خورد و مشرف به حیاط بود. اتاق‌های خواب هم در آن طرف سالن بودند و سرویس و آشپزخانه هم فضای خصوصی خوبی داشتند. کمتر می‌شد چنین نقشه‌ی درجه یکی در یک خانه پیدا کرد، مگر آنکه وقتی طراح و سازنده یکی بودند. حدس می‌زد تمامی طبقات یک طور طراحی

شده باشند.

نادر در حرف‌های سالارخان غوطه‌ور بود که یک مرتبه به خودش آمد و به صورت او زل زد. نگاهش مثل یک استاد و پدر دلسوز بود. مثل همیشه با حرف‌هایش سعی داشت او را راضی کند. نفسی به آرامی بیرون داد:
-استاد نظرم اینه که بفروشمش، این خونه برای ما او مد نداشت.
-به‌هرحال هر کی صلاح مال خودشو می‌دونه، من جات بودم نگهش می‌داشتم، می‌دام اجاره! چهار تا مستأجر... یا نمی‌دونم... اجاره به شرکت‌ها. ملک ارزنده‌ایه.

نادر در سکوت به سالارخان نگاه کرد. لبخندش حاکی از آن بود که تصمیمش را گرفته بود.

سالارخان دور دیگری در سالن زد:

-من برای دفتری که قصدشو داریم، دنبال یه جای مناسبم.
نادر با من و من پرسید: اینجا مناسب نیست؟ راستش به دلم نبود دست غریبه بیفته.

سالارخان سری تکان داد. هر دو کنار پنجره ایستاده بودند، نادر اضافه کرد:
کی بهتر از شما؟

-من که به دلم نیست نادر، بفروشی ضرره، اونم تو این دوره و بازار.
-استاد، راستش می‌دونید که همیشه برای هر کاری اول از شما صلاح مشورت می‌گیرم. هرچی باشه شما به گردن من حق داری. شما استاد من بودی و هستی. کی از شما بهتر!

به طبقه‌ی دوم رفتند و آنجا راهم نگاه کرد. فرقی از لحاظ دیزاین نداشت اما طبقه‌ی اول احتیاج به بازسازی بیشتر داشت. به نوعی شاید دوره‌می‌های خانوادگی در آنجا بیشتر بود و رفت و آمدش هم بیشتر... بدش نیامده بود. خانه‌ی خوش‌ساختی به نظر می‌رسید و اگر از بالا تا پایین تحت اختیارش بود شاید می‌توانست گوشه‌ی کار را بگیرد و از اینجا چیزی دربیآورد!

پاگرد را رد کرد و خودش را از پله‌ها به طبقه‌ی سوم رساند. یک آسانسور در درجه‌ی اول نیازکارشان بود.

نادر نمی خواست سالارخان زیاد بایستد، نگران زانوهای پیرمرد بود، پس از کمی گپ وگفت او را روی صندلی نشانند و برای شروع حرف تازه اش کمی مکث کرد. سالارخان هم چشم‌هایش را ریز کرد و با دقت به صورت جا افتاده‌ی نادر نگاهی انداخت:

-چی شده کرامت؟ چی می‌خوای بگی؟

-والله... هیچی...

-بین اگر دلت رضا نیست، همین حالا بگو. این پسر اون قدری زرنگ هست و تو بازار و این طرف و اون طرف خوش‌نام هست که یه ملک خوب زود برایش پیدا بشه، پس خودتو توی منگنه نذار کرامت.

نادر خنده‌ای کرد: نقل این حرف‌ها نیست سالارخان.

-پس چی؟ چی توی دهننت گذاشتی خیس بخوره که به موقعش به من پیرمرد قالب کنی؟

نادر بلند خندید و سالارخان هم با خنده‌های خس‌خسی‌اش همراهی‌اش کرد.

نادر به میز خاکی روبه‌روی سالارخان تکیه زد و گفت: تو این خونه هم عزا بوده هم عروسی... اینجا خونه‌ی آبا و اجدادی ما بود. ملک پدری بود، به محض اینکه ازدواج کردم پدرم اینجا رو کوبید و یه چهار طبقه ساخت. خودش و مادرم طبقه‌ی اول زندگی می‌کردند، برادرم طبقه‌ی دوم... خواهرم طبقه‌ی سوم و من هم اینجا ساکن بودم.

سالارخان تیز نگاهش کرد و نادر لب زد: اما چی بگم از روزهایی که واسه هیچ‌کس او مد نداشت. درسته تو این خونه دختردار شدم... اما تو همین خونه بودی که پسر من از تراس افتاد و از بین رفت... بعدشم که بی‌مادر شدم... همین‌جا بود که خواهرم کتک خورد و آواره شد، این خونه دید که برادرم دل‌کنند و برای همیشه رفت! شما که باخبری از ریز و درشت زندگی من... موندم اگر دستمو نگرفته بودی، چی می‌شد... هرچی دارم از صدقه‌سر شماست سالارخان. حق استادی که هیچ، حق پدری به گردنم داری.

-این حرف‌ها رو بذار کنار کرامت. من تو رو مثل پسر خودم دوست دارم.

اینجا ملک خوبیه. به دست غریبه نیفته بهتره.

نادر لبخندی به لب آورد و گفت: موندم سالارخان، بعد از این همه سال، چطور به هم بندیم هنوز! با اینکه هیچ اسم و صنم و نسبتی نیست، اما گیریم. سالارخان ابروهایش را بالا برد و گفت: گیریم به دل همدیگه کرامت. چی از این بهتر!

-اون که صد البته. اما چی بهتر از اینکه گیر باشیم به نسبت... بالاخره بندی، گره‌ای... وصلی... چیزی استاد. شما این طور فکر نمی‌کنین؟
-اسمشو بذار رفاقت نادر. من که هم با اسمش کیف می‌کنم... هم با این احوالی که با همدیگه داریم. بیست سال عمر کمی نیست.
نادر بلند خندید و گفت: هرچی دارم از شما دارم.
-این حرفو نزن، هر چی هست، از هوش و درایت خودته. اگر دختر دیگه‌ای داشتم دستتو بند می‌کردم.

نادر باز خندید و سالارخان آهی کشید: آدم دلش به رفیقش گرمه. دلت که به رفیق گرم و گره خورده باشه... غصه‌ی عاقبتتو نمی‌خوری. دلتنگی هم برات رنگ و روشو می‌بازه.

نادر تأیید کرد، با این وجود گفت: اگر پسر داشتم... نمی‌داشتم نوه‌هاست سالارخان، دست غریبه بیفتن. هرچی باشه ناموس شما، ناموس منم هست.
پیرمرد به قهقهه افتاد و نادر دست‌هایش را در جیب فرو کرد.
سالارخان از جا برخاست و گفت: ناشکری نکن. ماشالله دخترت یه پارچه جواهره.

-کنیز شماست.

-نگو مرد حسابی. روی سر من جا داره.

و در چشم‌های پر فروغ او ثانیه‌ای خیره شد. نادر با لبخندی گفت: ماهورا عاشق شماست. از منش و آقایی شما همیشه برای من حرف می‌زنه. گاهی به شما حسودی می‌کنم که دخترم تا این حد مرید استاد منه!

سالارخان سیبیل‌های تاب‌دارش را با ملایمت نوازش کرد و گفت:

-می‌دونی که ماهورا تو قلب من جا داره.

-خدا رو شکر سالارخان. دخترم زیر بال و پر شما بزرگ شده... چی بهتر از این. همیشه می‌گم اگر طوریم بشه... شما هستی که سایه‌ی سرش باشی.
-من چرا! مگه چند صباح دیگه زنده‌ام من؟
نادر اخم کرد: سایه‌تون کم نشه استاد، نفرمایید.
سالارخان لبخندی زد و گفت: قدر این دختر و بدون. خانم و باوقاره. حیفه که به دست نااهل بیفته.

نادر سر تکان داد و گفت: پسر خوب توی این دوره زمونه نایاب شده استاد.
-هست. پسر خوب هنوزم هست. ماهورای پدر سوخته چه زود بزرگ شد و قد کشید!

نادر خندید، در همان لحظه دستگیره‌ی در ورودی به پایین کشیده شد، به محض اینکه پایش را داخل سالن گذاشت، دو مرد سر به عقب چرخانند و نگاهشان روی صورت او قفل شد.

در را باز گذاشت و سمت آن دو قدم برداشت. ادای احترام کرد و بدون درآوردن دست‌هایش از جیب، لبخندی تصنعی به نادر زد. خوش و بشی کردند و صحبت‌ها از سر گرفته شد:

-خب... تعریف کن مهندس... خوشت اومد؟

نگاه سالارخان روی صورتش قفل شده بود، پیرمرد جوری نگاهش می‌کرد که اگر می‌گفت «نه»، سوت می‌کشید تا لاشخورها بیایند و تکه‌تکه‌اش کنند. مدت‌ها بود برای این ملک دندان تیز کرده بود. با وجود اینکه رخس به قیمتش نمی‌ارزید اما درنهایت سری تکان داد و روی صندلی نشست، دست‌ها را از جیب بیرون کشید و دست به سینه گفت:

- بدک نیست.

نادر جا خورد و سالارخان ابرو درهم کشید و خط‌ونشان‌کشان تماشایش کرد. پایی را که روی زانویش آمده بود کمی جلو و عقب داد. با طمأنینه‌ی نگاهی به فضای سالن انداخت. با طبقات دیگر مو نمی‌زد و مثل هم بودند. همان‌طور دست به سینه نشسته بود که سالارخان با ابروهایش اشاره زد چیزی بگوید و ناچار برای اینکه دل پیرمرد را نشکند، گفت:

-البته وقتی به کارم می‌آد که روی هر چهار طبقه توافق کنیم!
نادر جا خورد و با تعجب گفت:
-اما ما در مورد دو طبقه صحبت کردیم نه چهار تا!
بهترین فرصت برای فرار بود، از جا پرید و با جدیت رو به او دستش را دراز کرد:

-پس نمی‌تونیم کار کنیم. با اجازه من برم که کلی کار...
سالارخان عصایش را به معنای توقف، دو بار به زمین زد و از او خواست بنشیند. بدون چون و چرا اطاعت امر کرد و نشست. حال چشم‌هایش گویای احوال درونش بود. یا چهار تا... یا هیچ!
سالارخان به شتاب‌زدگی اش لبخند زد و نادر شوکه گفت: مهندس توافق کردیم!

ابرو بالا داد و نگاهش باریک شد: با من؟!
سالارخان میان حرفشان آمد: با من!
ابروهایش را درهم گره کرد و لب زد: اگر با شما توافق کردن چرا منو مجبور کردید پیام پس؟ خودتون می‌بستین قولنامه رو دیگه!
نادر کمی جا خورد که سالارخان با لبخند گفت:
-الونده دیگه... با همه فرق داره. یا همه چی رو با هم می‌خواد یا نصفه‌نیمه کار نمی‌کنه نادرجون. خودت که باید بشناسیش!

الوند چینی به بینی داد و سالارخان چشم‌غره‌ی غلیظی نثارش کرد. نادر هم سعی کرد به خودش بیاید و رو به سالارخان با لبخندی جواب داد:
-بله درسته... همین‌طوره استاد... البته آقای مهندس بعد از اتفاقات سختی که براشون رخ داده باید هم کمی جدی‌تر شده باشن.
الوند با اخم به نادر زل زد و پوفی کشید. چه ربطی داشت؟! حکایت حرف‌های نادر، حکایت ربط دادن باد معده به شقیقه بود. هیچ از این مرد خوشش نمی‌آمد. آن‌قدر کار در شرکت و پروژه‌ها سرش ریخته بود که تا همین جا هم خیلی به این مرد میان‌سال و آن پیرمرد حال داده و برای بازدید آمده بود. به ساعت رولکسش نیم‌نگاهی کرد. فقط شش دقیقه‌ی دیگر می‌توانست

اینجا بماند!

کلافه از چک و چانه‌هایی که سالارخان برای راضی کردن نادر می‌زد، برخاست و گوشه‌ی سالن کنار پنجره‌ی رو به بیرون ایستاد و یک دستش را در جیب شلوار اتو کشیده‌ی مارکش کرد و با دست چپش هم ساعت گران‌قیمتی که یکی از شرکت‌های مشاورشان برای او از سوئیس پیش‌کش آورده بودند، زمان را دریافت. چهار دقیقه‌ی دیگر بیشتر نمی‌توانست بماند.

خسته از این صحبت‌های بیهوده، بدون آنکه بخواهد عذرخواهی کند، میان کلام نادر پرید:

-من برای دیزاینش وقتی ندارم. یه برآورد اولیه می‌کنم و تمام. کلمات در دهان نادر خشکید، آن قدر تند کلمات را ادا کرد که نفهمید کی رشته‌ی جمله‌ی قبلی از دستش در رفت. کاش ماهورا را آورده بود تا کمی این پسرک تخس را سر جا می‌نشانند!

الوند با چشم‌های درشت در حال برآورد کردن نادر بود تا ساختمان. نادر به خودش آمد و گفت: من یه دیزاینر خوب سراغ دارم!

الوند لب‌هایش را روی هم فشرد، حوصله‌ی دخل و تصرف عوامل نادر را نداشت. نیم‌نگاهی به سالارخان انداخت، پیرمرد مثل احمق‌ها لبخند می‌زد.

با انزجار رو به نادر گفت: باشه. دیزاینرش با شما. البته اگر ایده‌های من تعمیم داده نشه... فسخ قرارداد می‌کنم!

نادر با خنده گفت: هنوز که قرارداد نمی‌نویسیم.

باز تند گفت: کدوم گربه محض رضای خدا موش می‌گیره؟ دیزاینرتون صلواتیه؟! چهار تا صلوات برای چهار تا طبقه کفایت می‌کنه؟ اللهم... صلی علی...

سالارخان عصا به زمین کوبید و حیران از رفتار بی‌ادبانه‌ی الوند گفت: الوند جان!

مشخص بود کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. اگر چهار طبقه مال خودشان بود که نادر چه کاره بود بخواهد طراح دکوراسیون داخلی معرفی کند؟!

سالارخان رو به الوند با ملایمت گفت: تو می‌تونی بری.

نفس راحتی کشید و درست مثل پرنده‌ای که از قفس آزاد شده باشد، دست‌هایش را در جیب فرو کرد و با خداحافظی سریع و گام‌هایی تند سمت خروجی رفت. پله‌ها را دو تا یکی پایین رفت و به سرعت از ساختمان خارج شد. سوار بی‌ام دبلیوی i7 سفیدرنگ جدیدش شد. عادت نداشت با آن اینور و آنور برود، اما درست از سر قرارداد مهمی در برج سفید پاسداران یکراست به دروس آمده و وقت نکرده بود تا خانه‌باغ برود.

سیگار Treasurer گران‌قیمتش را از جیب کتتش که به صندلی عقب آویزان بود بیرون کشید. نگاهی به پاکتش انداخت و غرولندی کرد. فقط یک باکس دیگر داشت و باید دوباره به لندن سفارش می‌داد و سفارشش تا ماه آینده طول می‌کشید! نادر کرامت لعنتی اعصابش را متشنج کرده بود. فکر اینکه چرا باید برای یک منزل چهار طبقه‌ی قدیمی این‌طور حقیرانه خودش را جلوی این مردک چاپلوس کوچک کند و تا آنجا بیاید و درنهایت رأی به نفع او صادر شود و سالارخان با تشر به او بگوید «الوند جان»، عصبانی‌اش می‌کرد. سرهمین مجبور بود حتماً یک نخ بکشد، حتی با وجود اینکه یک ماه طول می‌کشید تا پاکت سیگارشان از لندن برسد.

صدای ویریه‌ی ورتوی دورطلا و بدنه‌ی نقره‌اش کمی اذیتش می‌کرد. عینک آفتابی شوپاردش را از جلوی داشبورد برداشت و به چشم زد. گوشی را در جای مخصوصش کنار ضبط قرار داد، پایش را روی پدال گاز گذاشت، از دو سه ماشین لایی‌کشان گذشت و گفت:

-بگو هومن!

-سلام الوند، کجایی داداش؟ این صورت‌جلسه‌ی تحویل قیر و سیمان و بازدید آخر هفته‌ی ناظر مونده‌ها.

-خودت هماهنگ کن... صورت‌جلسه هم چک کن ببین رقم آخری که من تأیید کردم درسته، امضا بزنی بره. سرکارم به من نگو «داداش»!

-باشه چشم... تو نمی‌آی؟

-من کار دارم، باید برم سر پروژه‌ی سوهانک. فعلاً.

و منتظر جوابی نماند. تا قطع کرد شماره‌ای گرفت. دختری با عشوه جواب

داد:

-سلام جناب مهندس... بفرر...
نگذاشت حرفش تمام شود و فوراً گفت:
-رقم صورت جلسه ی قیر و سیمان رو اسکن شده برام بفرست. زود!
-چه...

و تماس را قطع کرد. اعتماد به هیچ کس جایز نبود! علی الخصوص در کار!
وسواس کاری جزو لاینفک اخلاقش بود. مسیرش را سمت سوهانک کشاند و
درست جلوی ساختمانی نیمه کاره توقف کرد.

گوشی را چک کرد. اعداد و ارقام کاملاً صحیح بودند. امضای هومن شعبانی
هم پای همه ی برگه هایش بود. نفسی کشید و به سلام علیک سرکارگر اهمیت
نداد. کلاه ایمنی را از اتاق نگهبانی برداشت و سر ساختمان رفت. سرکارگر مرتب
مشغول توضیح دادن بود و به گرد پایش که تند راه می رفت، نمی رسید، اما
حرف می زد:

-آقا به خدا یه کله دارن کار می کنن. این سقفاً مونده که دارن می زنن. گفتم
پروژه مهمه و وقتم نداریم... باور بفرمایید سر وقت تحویل می دیم.
یک نقطه بی هوا ایستاد، سرکارگر ترمز کرد تا از تصادف با تنه ی قدبلندش
جلوگیری کند، به عقب چرخید و با اخم نگاهش کرد:
-چند بار بگم وقتی من می آم، فقط رئیس می آد توضیح می ده، تو اینجا
نباش!؟

آن قدر با تحکم گفت که زود از جلوی چشمانش با «چشم» و «بله قربان» دور
شد و جوانی هم قد و قامت خودش با عجله جلو آمد و سلام داد:
-خوش اومدی مهندس... خبر نداشتیم، بفرمایید بالا برای پذیرایی.
-زیاد وقت ندارم. کی تمومه؟

تا مرد روبه رو خواست پاسخ بدهد، گفت: به نظرت من وقت دارم که تو فکر
کنی تا یه جواب سرراست به من بدی؟! توی قراردادمون ذکر نکرده بودم که از
تعویق بدم می آد؟ از تعلل متنفرم؟! من مگه چقدر وقت دارم؟ مگه داریم
خاله بازی می کنیم!؟

مرد حیران مانده بود. امان نمی داد نفس بکشد و با اخم توپید: تمام تایمی که داشتم حرف می زدم، وقت داشتی فکر کنی که چی جواب منو بدی! من یه ماه بیشتر وقت ندارم موسوی.

موسوی دستی به ریش هایش کشید و به ناچار گفت:
-به خدا تموم وقت دارن کار می کنن مهندس. به چشم. می گم بیکار نمونن و تنبلی نکنن.

سمت ماشین برگشت و همان طور که راه می رفت، دستش را با حالت گوشزد بالا گرفت:

-به هر حال به نفعته که زودی جمعش کنی... فهمیدی؟!
به محض اینکه پشت رل نشست، پایش را روی گاز فشار داد و از آنجا دور شد.

در راه خانه بود که تلفنش مجدد زنگ خورد. با دیدن اسم نادر کرامت، اخم هایش در هم رفت، فکر کرد جواب ندهد و بعد فکر کرد سالارخان به جانش می افتد و برای همین با لحن خشکی گفت:
-بفرمایید آقای کرامت!

نادر با خنده جووری که انگار کبکش خروس می خواند، گفت:
-احوال مهندس احتشام کوچک، چطوری عزیزم... خوبی پسرم؟ مزاحم نباشم.

احتشام کوچک! همین یک قلم را کم داشت که مثل بیچه های مهدکودکی با او صحبت کنند. از اینکه مرد به مرد می گفت «عزیزم» بیزار بود، با این وجود سکوت کرد و نادر خودش ادامه داد: خواستم بگم نظر، نظر شما و پدر بزرگ محترمته. قبوله. همه ی خونه برای شما بابت کاراش و بازسازی و غیره. فقط یه شرط کوچیک داره.

مردک تازه شرط هم می گذاشت؟!!

ابرو در هم کشید:

-چه شرطی؟!!

-اینکه فقط طراحی داخلیش تغییر کنه. کلاً نکوبید از نو بسازید. می دونی

که... بعضی وقتا بازسازی با نوسازی تو حیطه‌ی کار ما فرقی نداره. به اسم بازسازی می‌آن جلو ولی دست‌آخر...

-خب!

-آخه ما اونجا از قدیم زندگی کردیم. خاطره‌هایی داریم. من دلموزده که دارم می‌دمش برای این کار...

-می‌دونم!

نادر من منی کرد و گفت: البته من مد نظرم این بود که فعلاً سه طبقه رو بفروشم و یک طبقه باقی بمونه، اما جناب احتشام پیشنهاد بهتری دادند که چهار طبقه تحت اختیار شما باشه و یک طبقه اجاره‌ی من!

-به انضمام شروطتون که دیزاین داخلی دست‌نخورده بمونه؟

-تا همین یکی دو سال آتی که بتونم یه جای مناسب پیداکنم.

می‌ارزید، دل پیرمرد را نمی‌توانست بشکند و برای همین گفت: باشه.

نادر من و منی کرد و الوند لب زد: دیگه جناب کرامت؟ فرمایشی هم باقی مونده؟

-همین. مبارکتون باشه.

زنگ زده بود همین را بگوید؟ مردک وقت‌شناس! حوصله‌ی توضیحاتش را نداشت. تشکری کرد و تماس قطع شد. به ساعتش نگاهی انداخت. دیرش شده بود. باید کمتر از نیم ساعت دیگه به باشگاه می‌رسید. از تأخیر بدش می‌آمد.

فصل دوم

یک قطره عرق از سمت شقیقه سمت گونه‌اش در حال حرکت بود، بی‌اهمیت به پیغام‌هایی که آمده بود، گوشی را پرت کرد و نفس عمیقی کشید. روی صندلی اداری پشت میز نشست و خودش را کمی جلو کشید. با لپ‌تاپش مشغول بالا و پایین کردن صفحات شد. طراحی‌های روز را با دقت می‌خواند و نت برمی‌داشت. از نگاه کردن به مدل‌های مختلف و نوآوری با متد فینگ‌شویی در جایگاه‌های مختلف لذت می‌برد. چند طرح مورد نظر را انتخاب کرد و موبایلش را برداشت. شماره‌ای گرفت و مشغول صحبت شد:

-الو... میترا این طرحایی که مد نظرت بود برات الان تلگرام می‌کنم. همون شماره‌ات درسته؟ باشه... نه خواهش می‌کنم... خداحافظ.

تماس را قطع کرد. وارد تلگرام دسک‌تاپش شد و روی آیدی میترا کلیک کرد و عکس‌های مورد نظر را ارسال کرد. لیوان کنار لپ‌تاپش را برداشت و کمی از نسکافه‌ی محبوبش نوشید. تلفنش زنگ خورد. گوشی را برداشت:

-بله؟

-خانم کرامت ببخشید جلسه‌ی امروز ساعت ۲ برقراره؟

-بله چطور؟

-آخه می‌خواستم اگه بشه زودتر برم.

-اوکی. از این به بعد خواستی مرخصی بگیری حداقل از صبحش بگو نه

الان!

-ببخشید خانم مهندس.

لب برچید و دوباره از پشت خط گفت: یه خانمی با شما کار دارن، وصل

کنم؟

-خودشو معرفی نکرد؟

-الان می‌پرسم.

هوفی کشید و گفت: وصل کن.

گوشی را دم گوشش نگه داشته بود که صدای مرتعش او در گوشش پیچید،

در چند جمله هر چه را که بود و نبود توضیح داد.
دستی به صورتش کشید و گفت: ماشینشو ندیدی؟
-چرا عکس پلاکشو می فرستم برات.
سری تکان داد و گوشه را روی دستگاه قرار داد.
منشی را گرفت و گفت:

-شما برو... تیموری می مونه کارا رو راست وریس می کنه. من یه سر می رم
بیرون، کار فوری دارم برمی گردم، به تارا بگو حواسش باشه.
-چشم خانم مهندس.

از دیدن شماره پلاک، برق از سرش پرید. از جا برخاست و گوشه همراهش
را چنگ زد.

بند تاپ روی بازویش افتاده بود، بند تاپ را سر جایش برگرداند، مقابل
آینه‌ی قدی ایستاد، این مدت بابت فشارهای کاری، زیادی لاغر شده بود و باسن
لعنتی اش وقتی لاغر می شد به چشم می آمد. هوفی کشید و مانتو را تن زد،
روسری آبرنگی ابریشمی را روی موهایش کشید و آرایشش را کمی تجدید کرد،
قفل در اتاق را باز کرد و اشاره‌ای به تارا زد و حالی اش کرد که می خواهد برود. با
قدم‌های تندی خودش را به تلیسمان مشکی پارک شده‌اش در پارکینگ رساند و
طولی نکشید که از پارکینگ مجتمع بیرون آمد.

دستانش را با ضرب‌آهنگ خاصی روی فرمان می کوبید و زیر لب زمزمه‌ای
می کرد. اخم‌هایش در هم بود. انگار می خواست ته‌توی چیزی را درآورد.
مسیرش سمت نیاوران بود و به خاطر ترافیک کم آن ساعت از روز، خیلی زود
رسید. ماشین را پارک کرد و وارد لابی مجتمع بزرگی شد. ساختمانی که از دو
نیش خیابان دید داشت و نمای زیبایش با آن رنگ‌بندی خاص کرم قهوه‌ای اش
یک سر و گردن از همه‌ی مجتمع‌های لوکس آن محله بالاتر بود.

راهش را درست می شناخت و نیازی به هدایت لابی من و آدرس گرفتن نبود.
وارد آسانسور شد و دکمه‌ی طبقه‌ی هفتم را زد. در کسری از ثانیه به طبقه‌ی هفتم
رسید. خودش را کمی در آینه‌ی آسانسور واریسی کرد. موهای مشکی اش کمی
روی صورتش ریخته بودند و نگاهش هم که داد می زد طلبکار و عصبانی است.

چشم‌هایش پر از سؤال بود و از هیجانی که به نحوی خاص می‌خواست تخلیه بشود، برق می‌زد!

وارد طبقه‌ی هفتم شد. مردی نزدیک آمد و خوش‌آمدگفت. کاری به سلام و احوال‌پرسی او و منشی نداشت و فوری گفت:
-تشریف دارن؟

مرد در پاسخ گفت: بله خانم دکتر... قرار قبلی داشتین؟!
بی‌حوصله بند کیفیتش را به چنگ گرفت و گفت: خیر!
-پس... فقط اگر می‌شه یک دقیقه تأمل بفرمایید.

مرد محترمی که با او مبادی‌آداب صحبت می‌کرد، سمت در بزرگی رفت که دو دهانه داشت و جوری باز و بسته می‌شد که گویی رئیس‌جمهور داخل آن نشسته است. جنس در چرمی و لمسه‌کوبی شده بود. شزلون‌ها و میز منشی و قابل عکس و ماکت‌هایی که نام الوند احتشام در گروه بهره‌برداری‌اش به چشم می‌خورد، هر بار باعث شگفتی‌اش می‌شد. یک جوان سی و خرده‌ای ساله که بعید می‌دانست حتی لیسانس داشته باشد. به‌هرحال طراحی خاص این طبقه جوری لوکس و درجه یک بود که انگار اشخاص سیاسی مهمی آنجا رفت و آمد می‌کردند. آینه‌کاری‌های سرتاسری با لوسترهای شیک و گران‌قیمت و بزرگی که در دو طرف سالن بودند و هالوژن‌های فراوانی که نور زیادی را به فضا تزریق می‌کردند. دیواری سراسر پنجره که فضایش مشرف به تهران بود. یک دید وسیع و سلطه‌ی کامل به شهر از بالای طبقه‌ی هفتم این برج زیبا و درجه یک، نقطه‌ی عطفی بود بر هر چه زیباتر نشان دادن این اتاق ریاست ملوکانه.

با اشاره‌ی مرد به داخل رفت. با سر تشکری کرد و در پشت سرش بسته شد. نگاهش به او بود که بدون احترام سر جایش مشغول امضا کردن چند برگه بود. کسی هم کنارش ایستاده بود و توضیح می‌داد که هر کدام برای چه کاری است:

-این برای فسخ قرارداد اون بابا...-

نگاه نکرده پرسید:

کدوم بابا؟

-جهانبخش دیگه... هشت واحدی تو دادمان داشت، می‌خواست...-

-خیلی خب، چیز دیگه‌ای هم هست؟

-هیچی... تمومه.

-برو... مرخصی!

مرد برگه‌ها را برداشت. از جلوی میز کنار آمد و نزدیک او رسید. سلام‌علیک کوتاهی کرد و خودش را به در خروجی رساند. از پشت سر نگاهی به الوند احتشام انداخت که بدون برخاستن از جا، همچنان تماشایش می‌کرد و با صدایش به خود آمد:

-برو دیگه هومن، منتظر چی هستی؟

خطایش به هومن بود که هنوز از اتاق خارج نشده بود، هومن «چشم»ی گفت و اتاق را ترک کرد.

دست به سینه الوند احتشام را تماشا می‌کرد و منتظر بود تا اجازه دهد بنشیند. اما او پروتر از این حرف‌ها بود. تکیه به صندلی‌اش داد و کمی با مهره‌های گردنش بازی کرد. از همان جایی که همیشه عادت داشت، نگاهش کرد و با غرور گفت:

-خانم دکتر کرامت... بفرمایید... شما که تعارفی نبودید! نسکافه‌ی همیشگی تون رو میل می‌فرمایید یا بگم براتون گل‌گاوزبون بیارن؟ چی شده این وقت روز مسیرتون به اینجا خورده و سری به فقیر فقرا زدید!

ماهورا در جواب کلماتی که او تند و پشت سر هم و بی‌نفس ادا می‌کرد، نفسی عمیق کشید و گفت: جویای احوال شما دورادور هستم.

-ای بابا چرا دورادور حالا؟ باشیم در خدمتتون، به خدا اینجا اون قدرها هم که شما فکر می‌کنید بد نمی‌گذره!

-شوربختانه بنده اصلاً به اینجا فکر نمی‌کنم جناب احتشام!

ابروهای خوش‌فرم مشکی‌رنگش را که تا شقیقه امتداد داشتند، بالا داد و گفت: چه حیف! من شخصاً فکر می‌کردم شما هر بیست و چهار ساعت، بیست و شش ساعت دارید به من و کارم و رفتارهام فکر می‌کنید.

ماهورا زهرخندی زد: اعتماد به نفس شما جداً ستودنیه جناب احتشام.

-دیگه ببخشید که من به تجربه‌ام بیشتر از علمم باور دارم.

با حرص در جواب الوند نفسی عمیق کشید و همان‌طور دست به سینه ایستاد و با لحنی طلبکار گفت:

-این مسخره‌بازی جدید یعنی چی؟

الوند صندلی‌اش را چرخاند و از میز کنار دستش پیمیش را برداشت. عادت داشت در صورت آدم‌هایی که دوستشان نداشت، پیمیش را ببرد.

-ما کارمون ساخت‌وساز و برج‌سازی خانم. مسخره‌بازی تو ایشل کاری ما نیست! اگر دنبال چنین اراجیفی هستید، تشریف ببرید سیرکی، جایی.

ماهورا با تندی پرسید:

-شما دقیقاً دیروز جلوی خونه‌ی ما چه کار می‌کردید؟

ابروهای الوند بالا رفت: صحیح!

ماهورا که فهمید منظورش را رسانده، کمی آرام شد، همان تک‌واژه‌ی بیرون آمده از لب‌های مردانه‌ی الوند کافی بود تا ماهورا حالی‌اش شود او منظورش را به درستی دریافت کرده است. سمت یکی از میبل‌های کنار میز او رفت و روی آن نشست. پوفی کشید و کیفش را در دستانش جا داد. حرصی شده بود و می‌خواست ته‌توی قضیه را درآورد.

الوند چشم‌هایش را ریز کرد و کام دیگری از پیمیش گرفت و از جایش بلند شد. خودش را به میزش تکیه داد و نج‌نجی کرد و رو به او گفت:

-خوب نیست یک خانم متشخص تحصیل‌کرده تو کار بزرگ‌ترا فضولی کنه! واقعاً خوب نیست! خیلی زشته که شما منو تعقیب کنی و این‌طوری بنحوای ارادتت رو به من اثبات کنی!

گونه‌های ماهورا گل انداخت اما با اخم سنگینی گفت: بنده شخصاً هیچ ارادتی نسبت به شما ندارم.

-ای وای چرا؟! ارادت دوست نداری؟

با حرص به جای جواب گفت:

-من ماشین شما رو اونجا دیدم. ماشین معمولی‌ای هم نیست که نشه تشخیصش داد! پس فکر نکنید هالوام و نمی‌فهمم! یه خبرایی هست. چون پدرم دیروز اونجا بوده! و لابد... پدر بزرگ جنابعالی آقای سالارخان احتشام!

این را با طعنه گفت و الوند به روی خودش نیاورد و پپیش را باگوشزد سمت او گرفت:

-منم گفتم که شما بهتره تو کار بزرگ ترها دخالت نکنی! چند نفر که بزرگ و کاربلدن و صرفاً چهار تا خط درس نخوندن و هزار تا پروژه رو اجرا کردن و از پشتم براومدن یه تصمیمی گرفتن. اونم اینکه بشینن یه همچین خونه‌ای رو بازسازی کنن. کاراشم انجام شده دکتر ماهورا کرامت!

ماهورا از جایش برخاست و با تعجب گفت:

-یعنی چی کاراش انجام شده؟! می‌خواید بگویید بسازید؟

با طعنه گفت:

-همه شو... از بیخ!

جوری ادا کرد که ماهورا حرصش درآمد. دست راستش را مشت کرد و با

عصبانیت گفت:

-بفروش به من! می‌خرم ازت! اگه قولنامه کردی هم که...

-قولنامه که کردیم، ولی فروشی نیست. بازار کساده!

-اونجا رو نه... جای دیگه سراغ دارم، ولی رو اون دست نذارید!

الوند با بی‌تفاوتی جوابش را داد:

-من دست نداشتم. پدر شما اصرار کرد بیا بردار... دیدم لنگ پوله... طفلی

همه‌ش دم پر بابابزرگ منه! گفتم روشو زمین نندازم! سر همین گفتم باشه، یه

دستی به سر و روش می‌کشم.

ماهورا مستأصل گفت:

-من هرچی باشه می‌دم. ضرر و زیان قولنامه تونو می‌دم. فقط نکوبیدش!

با آرامش تکرار کرد:

-هوم... ضرر و زیان...

چشمانش را کمی ریز کرد و مستقیم در چشم‌های سیاه ماهورا زل زد و دود

پپیش را کمی بیرون فرستاد:

-تا ضرر و زیان چی باشه!

ماهورا با چشم‌های خون‌آلودی به او نگاه کرد و گفت: عرض کردم ضرر و

زیان مالی تون رو بنده از جیب می‌دم.

-جیب‌تون مستدام خانم دکترا!

ماهورا کف‌ری از جواب الوند، دستی به صورتش کشید و لب زد: جناب مهندس، شما و پدربزرگتون می‌دونین اون ساختمون چهار طبقه... چقدر برای من و پدرم عزیزه.

-آدم نباید عزیزشو حراج کنه.

ماهورا عصبی غرید: اون که البته، ولی به شرطی که یه کفتار سیاه زیر پای پدر من ننشسته باشه!

نگاه الوند حالی‌اش کرد که بیش از حد تند رفته است. یک گام به سمتش برداشت و ماهورا عقب کشید، از تک‌وتا نیفتاد و لب زد: من ضرر و زیانتون رو می‌دم.

-باشه، بیا اتاق خصوصی من تا ضرر و زیانمو بدی و از دلم دربیاری که به سالار احتشام گفتم کفتار سیاه!

ماهورا از شنیدن این جمله برافروخته شد و کیفش را از روی مبل برداشت و محکم به سینه‌ی الوند کوبید. الوند اخمی کرد و کیف را محکم در دستانش گرفت و می‌خواست حرفی بزند که ماهورا کیف را به زور از او پس گرفت و زیر لب «کثافت»ی گفت و با قدم‌های تند و عصبانی از اتاق خارج شد. دندان‌قروچه‌ای کرد و پیپ را روی میز انداخت. دستانش را در جیب شلووار خاکستری‌اش فرو کرد و نفسش را سنگین بیرون فرستاد. حرص دادن این دختر عجیب به مذاقش خوش می‌آمد!

سوار ماشین شد و با حرص نفس کشید. از این همه بی‌فکری و مشورت نکردن پدرش به ستوه آمده بود. همین مانده بود خانه‌ی ورثه را دستی‌دستی به باد بدهد! حرصی شد و پایش را روی پدال گاز فشار داد. با عصبانیت راند و خودش را به سرعت به دروس رساند. فاصله‌ی خانه‌ی جدید و قدیمی زیاد نبود و این هم از اصرارهای ماهورا بود که زیاد دور نشوند تا هر روز بتواند از جلوی آن محله و کوچه و خانه رد بشود.

می دانست پدرش مدت‌هاست خودش را بازنشست کرده و فقط گاهی وقت‌ها برای جلسات و کارهای کمیسیون و نظارت به شهرداری یا وزارتخانه می‌رود. وارد خانه شد و در را به شدت کوبید. عصبانی بود و پره‌های بینی‌اش باز و بسته می‌شدند. حرصی نفس می‌کشید و این را نادر به خوبی درک می‌کرد. مشغول خواندن روزنامه‌ای روی صندلی راحتی نشسته بود. عادت داشت هر روز روزنامه بخواند... چای بنوشد و اخبار هم از تلویزیون همزمان پخش شود. شستش خبردار شد که ماهورا ماجرا را فهمیده. از کجایش مهم نبود! مهم عصبانیتی بود که یک روز باید اتفاق می‌افتاد. روزنامه را به آرامی تا کرد و به ماهورای عصبانی که وسط سالن دست به کمر ایستاده بود، نگاهی انداخت و آرام گفت:

-بیا بشین.

-نمی‌خوام بشینم! توضیح می‌خوام!

-توضیحی نیست بابا جان.

از شنیدن «بابا جان» حرص می‌خورد. می‌دانست ته دلش و عمق وجودش خشمی جریان دارد. آن را بارها دیده بود و این «بابا جان» روی زبانش را باور نمی‌کرد.

با عصبانیت رو به او لب زد:

-من چرا باید ببینم که داری اون خونه رو به تاراج می‌دی؟! این قدر لنگ پول شدی که باید از این پسره‌ی جعلی بشنوم بابام دستشو دراز کرده پیش این و اون؟!!

و قبل از آنکه حرفی بشنود، سوئیچ ماشینش را سمت او گرفت. تلیسمان کم قیمتی نداشت. نادر نفسش را سنگین بیرون فرستاد و ماهورا با بغض گفت:

-بیا دیگه... بیا اینم سوئیچ ماشینم. بردار ببر بفروش! می‌دونم که به سپرده‌های بلندمدت و سهام بورست و خونه‌ی اصفهانت و ویلای شمالت و ماشین هیوندات و دلارای گاوصندوقت و یوروهای تو صندوق امانات دست نمی‌زنی! بیا و اینو ببر بفروش ببینم چی شده که بابام لنگ پول شده!

نادر سمتش آمد. شانه‌هایش را گرفت و مجبورش کرد بنشیند. ماهورا

حرفی او را پس زد و گفت:

-ولم کن بذار به درد خودم بمیرم!

حق‌هفش بلند شد و گریه سر داد: من هزار بار گفتم اون خونه رو نکوب
نساژ... نده دست بساز بفروش... خصوصاً این جماعت بازاری احتشام!

نادر لبخند زد که ماهورا بیشتر جری شد: چیه؟ خنده داره حرفام؟!

نادر اما با همان آرامش، عینکش را از روی چشمانش برداشت و گفت:

-بازسازی می‌شه... توام طرحشو می‌دی!

ماهورا ساکت شد. فکرش را هم نمی‌کرد این پسره‌ی عوضی به او دروغ گفته
باشد! برای آنکه حرصش را درآورد این‌طور گفته بود؟ که برای کوبیدن و نوسازی
دارند نقشه می‌کشند؟ چرا؟ دلیل این دروغ‌گویی و به اصطلاح خالی‌بندی‌هایش
چه بود؟ چرا با او سر لیج داشت؟ خواست اطمینان پیدا کند:

-می‌خوای بازسازی کنی که چی بشه؟

-که توش دفتر بزنن، کارکنن.

-کیا؟

-احتشام اینا!

دوباره وا رفت: پس فروختی؟

-نباید می‌فروختم؟! خراب که نمی‌شه. هست، سرجاشه. فقط بازسازی
می‌شه. توام برو طرحشو بکش کاراشو بکن، اونجا هم خودتو یه جوری جا
بنداز... برو بیا... دلت تنگ شد بمون اونجا دلتنگیت رفع بشه. پول دستم می‌آد
دوباره برش می‌گردونم، می‌آد اندوخته‌ی خودمون می‌شه! احتشام قابل‌اعتماد،
شریکه، استاده، مرشده، منم مریدشم!

ماهورا از این همه بی‌فکری پدرش می‌خواست سرش را به دیوار بکوبد:

-بابا می‌فهمی چی می‌گی؟! من خودم دفتر دستک دارم. آدم دارم. کارشناس
دارم. نفر دارم. جلسه می‌ذارم. کار می‌گیرم، پول درمی‌آرم! بعد چند سال تجربه‌ی
مشاوره و طراحی برم بشم وردست یکی مثل احتشام که از صد فرسخیش هم
نمی‌خوام رد شم؟! خوبی تو؟!

نادر دستان ماهورا را گرفت و نوازش کرد. ماهورا سماجت کرد و دستانش را

رها ساخت و «ولم کن»ی به او گفت. نادر دست روی شانه‌های ماهورا گذاشت و گفت:

-بابا جان... من از اونجا دل خوشی ندارم. مادرمو اونجا از دست دادم. با مادرت فقط دعوا داشتیم. داداشتو یادت نیست؟! عمه‌ات همون‌جا بود که بچه‌اش سقط شد و بعد سر همین اجاق‌کوری‌ش شوهرش شد یه آدم دیگه و اونم فراری داد. یادت نیست عموت رفت و ما رو تنها گذاشت؟! بازم بگم؟! ماهورا همان‌طور که با بغض به روبه‌رویش خیره بود، خشک گفت: اینا چه ربطی دارن به این قضیه که تو چهار طبقه رو دو دستی تقدیم احتشام و نوهی بی‌همه‌چیزش کنی؟! اصلاً واقعاً فکر می‌کنی حرفات منطقیه؟! -من از اونجا دل خوش نداشتم.

-دل خوش، دل خوش! بابا می‌فهمی چی می‌گی اصلاً؟ شوخیت گرفته؟ دلخوشی نداری باید آتیش بزنی به مالت؟! به من؟! نادر لبخندی زد: بشکنه دستی که تو رو آتیش بزنه! چی می‌گی دخترم. آرام باش!

موهای مشکی ماهورا را نوازش کرد و ادامه داد: هیچی نمی‌شه، الکی غصه نخور! برمی‌گردونم خونه رو به خودت.

ماهورا کمی آرام شده بود. از اینکه این همه اتفاق تلخ در یک خانه برایشان افتاده بود حرص می‌خورد و ناراحت بود. اما از طرفی به آن خانه، عجیب دل‌بسته بود و نمی‌توانست آنجا را رها کند. در افکارش غرق بود که نادر صدایش کرد:

-ماهورا... ماهورا جان...

-هان؟ چی؟

- مگه نگفتی اجاره‌ی شرکتت داره به اتمام می‌رسه و باید زودتر تخلیه کنی؟ مگه نگفتی داره اجاره رو بالا می‌بره و توام امسال کار نگرفتی و هرچی تو دستته کارای قبلته؟

ماهورا گنگ گفت: آره... یکی دو نفرو باید تعدیل کنم. نمی‌خوام از جیب بدم. تا الان همه‌ش از جیب دادم. بیمه، مالیات، خرجای دفتر، حقوق، قبض،

کوفت همه چی!

نادر هم تیر خلاص را زد: خیلی خب... چی بهتر از این! من با احتشام هم حرف زدم. با سالارخان منظورمه! قرار شده یه طبقه رو تو بشینی. سه تای دیگه شم دست احتشام بیفته. یعنی اینو من با احتشام بستم! ولی خب قاعدتاً هنوز الوند خبر نداره!

ماهورا پوزخندی زد: خسته نباشی! مدیرعامل اون!

-اون که بله... مدیرعامل ایشونه. اما رئیس هیئت مدیره و تصمیم‌گیرنده‌ی نهایی هم پدرزگرشه.

ماهورا نفسش را سنگین بیرون داد که ناگهان گوشی اش زنگ خورد: جانم تارا؟!... باشه. کی؟ اوکی اوکی، می‌آم.

بلند شد و خودش را جمع و جور کرد. وسایلش را برداشت و سمت آشپزخانه رفت تا کمی آب بخورد. از آبسردکن آب برداشت و زود نوشید و سمت در رفت که نادر گفت:

-یه طرح اولیه بکش! عصر بریم اونجا یه دید کلی بزنیم.

با دهان باز گفت:

-من امروز با الوند دعوا کردم، عصر کجا پاشم بیام!؟

نادر لبخندی زد: برای چی می‌ری آتیش این پسره رو هی تندش می‌کنی؟! ماهورا... این پسره دو روز دیگه می‌آد می‌گیردت ها! این قدر دم به دمش نده!

با غیظ نگاهی به نادر کرد و گفت: جایی که اون باشه پامو نمی‌ذارم.

-خودم و خودت! امروز عصرم طرح حاضر باشه! می‌دونم که از قبل صد تا طرح مختلف برای بازسازی کشیدی. کافیه فقط یکی شو انتخاب کنی! همون خوب خوبه رو با خودت پلات کن بیار! همین!

ماهورا مکثی کرد و «باشه» نگفت اما مخالفت هم نکرد. زیر لب خداحافظی کرد و از در بیرون رفت. پس از خروجش بلافاصله نادر گوشی اش را برداشت و شماره‌ای گرفت:

-سلام مهندس جان... وقت بخیر. آقا ببخشید من هی مزاحمت می‌شم. لطف می‌کنی امروز تشریف بیاری این خونه رو ببینی مجدد؟ یه دیزاینر گفتمی

می‌خوای، من گشتم بین دوستان پیدا کردم. گفتم شما هم تشریف بیاری طرحو ببینی نظرتو بگی. ممنون. باشه پس می‌بینمت. ساعت ۶ عالی‌ه. باشه پس فعلاً. سلام به سالارخان برسون پسر. قربانت.

اصولاً انسانی مقرراتی بود و دوست نداشت هیچ چیز خارج از وقت دقیقش انجام شود. با تمام دغدغه و حجم کاری‌ای که امروز داشت اما خودش را سرانجام به دفتر فنی نزدیک محل کارش رساند و منتظر شد تا پلات‌های مورد نظرش چاپ شوند. طولی نکشید که با چند برگه پلات و لمینت در دست، سمت خانه‌باغ راه افتاد. یک ربع بیشتر وقت نداشت و ترافیک تهران غوغا می‌کرد.

نادر جلوی در منتظرشان بود. ماشین الوند زودتر داخل کوچه شد. نادر اخلاقش را می‌دانست. خیلی سخت می‌شد با ماهورا راه بیاید و حالا... حالا که همه‌ی گیر و گورکار به دست الوند احتشام حل می‌شد و در عرف و روی کاغذ کارفرما بود و زودتر هم رسیده بود دیگر هیچ دفاعی نداشت! لعنت به این شانس! خودش را به خاطر سخت نگرفتن به ماهورا شماتت می‌کرد، چقدر به این دختر اصرار کرده بود زودتر بیاید. الوند پیاده شد و با نادر دست داد. نگاهی به اطراف انداخت و گنگ پرسید:

-نیومدن؟!

نادر لبخندی زد و به دروغ گفت: چرا نزدیکن!

الوند مات شد: نزدیکن؟ چقدر نزدیک؟

نادر آب دهانش را فرو داد: ده دقیقه دیگه می‌رسن مهندس.

الوند خشک لب زد: من این طوری کار نمی‌کنم جناب کرامت، می‌دونید که!

و به صفحه‌ی ساعت رولکسش اشاره کرد: دیر کردن اولین و بدترین بدقولی

یک مشاوره!

و سرش را به نشان تأسف تکان داد. نادر با اصرار او را داخل خانه کشاند و

برای ماهورا پیام فرستاد:

-کدوم گوری هستی؟!

از فکر اینکه شاید ماهورا لج کرده باشد و نیاید، حرص می‌خورد! برای اینکه کار عقب بیفتد... برای اینکه لجبازی این سال‌ها را سر او دریاورد. برای اینکه احتشام حرص بخورد و کارش لنگ بماند! البته شاید فقط امروز... چون او کلاً آدمی نبود که لنگ بماند! همین فردا دیزاینر دیگری می‌آمد و شاید قراردادش هم بسته می‌شد و کار را تحویل می‌داد... تا این حد الوند می‌توانست خوب از کسی کار بکشد و پس بگیرد!

از آن طرف ماشین ماهورا داخل کوچه شد. تا رسیدن جلوی ساختمان تخته‌گاز آمد و روی پل فلزی متوقف شد و صدای جیغ لاستیک‌ها در فضا پیچید. خیلی زود پیاده شد، وسایلش را برداشت و دزدگیر را زد. در نیمه‌باز بود. با پا آن را باز کرد. هر دو مرد در حیاط ایستاده بودند، الوند نگاهی به سرتاپای او انداخت. پیراهن گل‌دار سفید ماکسی به تن داشت و مانتوی نارنجی، شالی آجری هم روی موهای لخت مشکی‌رنگش بود و صندل‌های انگشتی و ناخن‌های لاک‌زده‌ی پایش به رنگ نارنجی بود. اگر دانشجویهایش شکل و شمایل استاد قرتی‌شان را می‌دیدند! تازه توی ذهنش جرقه‌ای خورد... دیزاینر معتمدی که کرامت از او یاد کرده بود دخترش بود؟! خواست چیزی بگوید اما باید حدسش را از قبل می‌زد! کرامت دختری داشت که طراحی دکوراسیون و ساختمان می‌کرد و دکترای معماری و به قول خودش فَنگ‌شویی داشت! پس چرا باید می‌رفت سراغ کسی دیگر؟ یا چطور در کمتر از ۲۴ ساعت فرد معتمد و کاردرستی پیدا می‌کرد؟! البته که آدم زیاد می‌شناخت اما آدمی که به خاطرش به او زنگ بزند و اصرار به قرار داشته باشد، کسی نبود جز ماهورا کرامت!

طبق عادت دستانش را در جیب‌هایش کرد و در محوطه‌ی مقابل ساختمان آرام قدم زد. با دیده‌ی تحقیر به عمارت روبه‌رویش نگاهی کرد و در ادامه‌ی حرف‌هایی که با آمدن ماهورا کرامت نصفه‌نیمه مانده بود، گفت:

-نیاز به تخصص خاصی نیست جناب کرامت! با یکی از دانشجویهای کارشناسی بابا بزرگ صحبت کردم، ردیفش می‌کنه!

نادر جا خورد: چی رو جناب مهندس!؟

به نادر نگاه نکرد و ادامه داد: همین طراحی داخلی رو عرض می‌کنم!

دیزاینینگ و دکور و...

چنان غلیظ و با طعنه ادا کرد که ماهورا سرخ شد. حرص می خورد و می خواست کله اش را بکند، اما متانتش را حفظ کرد و فقط به گفتن «سلام» اکتفا نمود. الوند به عمد، انگار که تازه متوجه حضور ماهورا شده باشد، خودش را به آن راه زد و به عقب برگشت و در جواب ماهورا فقط گفت:

-امروز چه خبره که ما مدام با هم روبه رو می شیم!
ماهورا لبخند ساده ای به لبانش نشانید، اما چشم هایش سرخ بود. نادر هم فهیمید الوند سربه سر ماهورا می گذارد و موضوع را عوض کرد:

-مهندس حالا شما طرحای خانم دکترم ببین نظرتو بگو که کلی کار داریم!
و دست پشت الوند گذاشت و او را سمت داخل هدایت کرد. ماهورا هم پشت سرشان راه افتاد و با ناراحتی به ساختمان درب و داغان قدیمی شان نگاه انداخت. چه روزهایی که در آن سر نکرده بودند!

طبقه ی اول را که دید، دلش سمت مادر بزرگش پرکشید. چه زن مهربان و خوش صحبتی بود! صدای رسا و چهره ی با عطفه ای داشت. حظ می کرد از دیدن او... با یادآوری نگاه زیبایش لبخندی به لب آورد که صدای نادر بلند شد:
-خانم دکتر بیا داخل سالن.

ماهورا داخل شد. کیفش روی شانسه اش بود، با وجود اینکه ظاهرش را تغییر داده بود تا شاداب تر به نظر برسد اما خستگی از چهره اش محو نشده بود. نیم نگاهی به سرتاپای الوند احتشام انداخت. کت اسپورت، شلوار جین و پیراهنی که با رنگ کت و شلوارش کاملاً همخوانی داشت، ظاهری موقر و کارفرمایانه به حساب می آمد.

از پیراهن بلند تابستانی ای که به تن داشت برای ثانیه ای دچار حس بد شد. جلسه شان کاملاً رسمی بود و خب الوند، ذاتاً آدمی رسمی در زندگی اش به حساب نمی آمد که بخواهد به لباس اداری مقابل او فکر کند یا گزینه اش باشد. به پدرش نگاه کرد که مشغول پرچانگی بود. طرح های مورد نظر را که در دست داشت و کمی هم سنگین بودند، سمت الوند گرفت و الوند هم بعد از کمی مکث یکی از آنها و نه همه شان را برداشت و نگاهی انداخت. ماهورا لبش را

گزید. الوند با بی میلی گفت:

-یه کارآموز داریم تازه اومده تو دفتر پیمانکاریمون سمت ظفر... سازه گستر نواندیش رو که می شناسید جناب کرامت؟
نادر «بله ای گفت و الوند ادامه داد: اومده اونجا می گه معماری می خونم! نمی دونم شریف بود یا تهران! مهم نیست، همه شون عین همین! ولی طرح هایی که اون می زنه برای من شخصاً جذاب تره.
و طرح لمینت شده را سمت ماهورا گرفت: طرحات قدیمیه خانم دکتر... دانشجوییه!

این را آرام تر گفت، اما وقتی ادا کرد چشمک ریزی هم به ماهورا زد. ماهورا با اخم نگاهش کرد و دستی به شالش کشید. الوند نفس آرامی بیرون داد و دستش را سمت کرامت دراز کرد:

-جناب کرامت، فکر کنم قسمت نبود با شرکت شما برای دیزاین کار کنیم!
و سمت ماهورا برگشت تا جوابش را بشنود. نادر منتظر به ماهورا نگاه می کرد. دنبال تلاش ماهورا بود تا کار را حتماً بگیرد! دست الوند در هوا مانده بود و ماهورا مصمم لب زد: من تا فردا بهترین طرحمو براتون می فرستم! هر چند این بهترینش بود! اما خب تغییرش می دم.

نادر نگاهش فوری سمت الوند چرخید و الوند لب زد: شب!

ماهورا سؤالی نگاهش کرد که ادامه داد: تا شب بفرستید.

-ولی...

الوند خواست چیزی بگوید که ماهورا لب زد: فکر می کنم صبح بفرستم تمرکزتون برای بررسی بیشتر باشه!

الوند نیشخندی زد: شباً تمرکزم بیشتره.

نادر قبل از اینکه ماهورا چیزی بگوید، به سرعت گفت:

- تا شب می فرسته مهندس، خیالت راحت!

الوند با نادر دست داد و هنگام خروج برایش زمزمه کرد: پس تا شب!

و دو انگشت اشاره و وسطش برای نادر سمت شقیقه رفت و برگشت زد:
فعلاً مهندس!

و بی خداحافظی از ماهورا از ساختمان بیرون رفت.

نادر خداحافظی کرد و ماهورا دندان قروچه رفت! فقط جلوی این بچه مهندس دانشگاه آزادی ده دوازده ترمه کنفت نشده بود که داشت می شد! فوق لیسانس را در فرانسه خوانده بود و دکترایش را هم دانشگاه تهران گرفته بود. عضو هیئت علمی دانشگاه آزاد بود و جلوی این بچه پولدار متمول به ظاهر محترم تازه به دوران رسیده و فارغ التحصیل بعد از ده دوازده ترم دانشگاه آزاد رودهن مانده بود! از اینکه الوند به او بارها گفته بود که «درس خوندن تو رشته های ما تا لیسانس کافیه و بیشتر از اون فقط اذیت شدنه و با لیسانسم می شه پول درآورد» حرص می خورد! از دست پدرش هم حرص می خورد و نمی دانست با این رفتارهای عجیب و غریبش چه کند. نادر از جانب او قول بی خود داده بود! کی وقت می کرد این کار را انجام دهد؟ او که خودش به دیگران دیر به دیر وقت می داد، حالا باید کمتر از سه ساعت دیگر به خانه می رفت و طرح را تمام می کرد و فی الفور برای قبول کردنش به آن آقای به ظاهر محترم ارسال می کرد شاید تأیید شود!

نادر می خواست حرفی بزند که به چهره ی پر از خشم ماهورا نگاه کرد و چیزی نگفت. خواست جلوتر برود و او را کمی آرام کند که ماهورا حرصی به عقب برگشت و از خانه خارج شد. ماشین دیگری زیر پایش بود. الوند همچنان پشت فرمان X3 اش بود و همان طور که سرش را به پشتی صندلی راننده تکیه داده بود، نگاهی به او کرد. ماشین را به حرکت درآورد و نزدیک او قرار گرفت. شیشه اش را کمی پایین داد. ماهورا در ماشینش را باز کرد تا بنشیند. نگاهی به ماشین ماهورا انداخت و سری تکان داد:

-پس شما هم نتیجه گرفتی فقط نباید درس خوندم خانم دکتر!

ماهورا با اخم نگاهش کرد که الوند ابروهایش را بالا داد و آرام گفت: خوب نیست اول کاری دیرتر از کارفرما حاضر بشی سر قرار... در ضمن من هنوزم سر حرفم هستم. عاشق کسایی هستم که می خوان ضرر و زیان بپردازن. خوب می توئم درکشون کنم.

ماهورا نشست به بود و داشت در را می بست که الوند بلند گفت: طرح

فرستادنت همین امشب باشه‌ها! نشه مثل او مدنّت سر قرار! دیر بشه نگاهش نمی‌کنم. من تایم خواب و سکسم برام مهمه، نباید به هم بریزه. این راکه گفت، خنده‌ای کرد و با ویراژ خاصی کوچه را سمت خیابان فرعی ترک کرد و نگذاشت ماهورا حتی جوابی برایش آماده کند. از دستش عصبانی بود و چاره‌ای نداشت جز دادن طرح مورد نظرش و تأیید نهایی کارفرمای طرحش! کارفرما که بود؟ الوند احتشام با آن دهان بی در و پیکر! از به یاد آوردن نام احتشام و مخصوصاً الوند به عنوان کارفرما، خون خونش را می‌خورد و نمی‌دانست با پدرش که با ندانم‌کاری‌هایش عاصی‌اش کرده بود، چه کند!

خودش را زود به خانه رساند و بعد از دوشی مختصر که عادت داشت و کمی جمع‌وجور کردن وسایل، پای لپ‌تاپ نشست. همه‌ی سوابق طرح‌هایش را زیر و رو و اتوکد را باز کرد. هر طرحی که داشت، برحسب عادت هم فایل کد از آن خروجی گرفته بود و هم فرمت psd مخصوص فتوشاپش راکه ادیت زده بود. حتی برای طرح داخل حیاط هم ایده‌هایی داشت. حیاط خلوت طبقه‌ی اول هم ادیت کرده بود و همه جای خانه را به قصد نو شدن طرح زده بود. با نرم‌افزارهای مختلفی هم کار کرده بود. دو سه ساعتی مشغول طرح‌های مختلف بود تا نهایتاً به جمع‌بندی رسید. یک دکوراسیون شیک و درجه یک، حتی فراتر از آنچه در دفتر کارشان در نیاوران دیده بود.

می‌دانست هر سال یا نهایت دو سال یک بار دکوراسیون طبقه‌ی خودش را عوض می‌کند. پس باید طرحی می‌زد که تاکنون نداشت و یا حداقل برایش جدید می‌آمد. یک طراحی منحصر به فرد با کمترین ستون و دخالت اشیای مزاحم و در کنارش رنگ‌بندی کاملاً شیک و مهندسی. فارغ از هرگونه رنگ جیغ و یا یواش و اضافی... و فکر کرد الوند احتشام دقیقاً به چه ترکیب رنگی علاقه دارد؟! رنگ‌هایی با طیف مات... از ماشین‌هایی که سوار می‌شد تا لباس‌هایی که به تن می‌کرد.

نرم‌افزار را باز کرد، یک استوانه به عنوان بدن، یک دایره به عنوان سر... اخمی کرد، دایره به درد آدم‌هایی می‌خورد که بتوانند با همه تعامل داشته باشند!

یک مثلث تیز به جای سر روی استوانه گذاشت. الوند احتشام دقیقاً همین شکلی بود! چهار مستطیل هم به عنوان دست و پا در نظر گرفت و رنگ بندی های متعدد را روی شمایی که حاضر کرده بود انجام داد. الوند احتشام بیشتر سورمه ای بود... خاکستری... و ترکیبی از رنگ های مات!

به ماکت سه بعدی ای که در سیستمش حاضر شده بود نیم نگاهی کرد. با وجود لباس هایی که می پوشید اما دکور دفتر ریاستش چیزی از تلفیق طلایی و سفید و شیری بود... پس می توانست با طیف کهربایی و کاراملی برای کف و سطوح چیزی را انتخاب کند که الوند احتشام یکه بخورد یا تلفیق رنگ های خیلی تیره با خیلی روشن!

از شمای الوند احتشام که سرش سیاه بود و تنه اش سورمه ای و دست و پاهایش خاکستری بیرون آمد، طرحی شامل نورپردازی مناسب... جایگاه درست کارکنان و پرسنل... ورودی مناسب لابی و در نهایت اتاق مخصوص مدیرعامل، مقابلش بود! با یادآوری الوند به عنوان مدیرعامل، پوزخندی روی لب هایش نقش بست. پیش خودش فکر کرد «مردک دوزاری... مدیرعامل! لیسانس پس از دوازده ترم از دانشکده ی رودهن! اونم با وساطت این و اون!»

نمی دانست چقدر در این سه ساعت حرص خورده و اعصابش به هم ریخته بود، اما سعی کرد خودش را کنترل کند. کاری بود که باید انجام می داد. نمی توانست نیروهایش را تعدیل کند. اجاره ی واحدی تجاری برایش سخت بود. غرورش نمی گذاشت از کرامت قرض کند یا کس دیگری. روی تختش دراز کشید و شماره ها را بالا و پایین کرد. فعلاً فرمت jpg با رزولوشن خوب قرار بود برایش بفرستد و اصلاً دلش نمی خواست فرمت لایه باز psd فتوشاپ و یا dwg کد را برای الوند ارسال کند. زیادی اش می شد و می توانست هر نوع دخل و تصرفی در فایلش انجام دهد. برای همین شد که همان فرمت عکس را به صورت فایل در تلگرام ارسال کرد تا کیفیتش پایین نیاید و احتمالاً غر نزنند.

کمی منتظر ماند ولی سین نشد. با حس اینکه بالاخره امشب سین خواهد کرد و نظرش را می دهد، گوشی روی بدنش افتاد و به خواب رفت.

در خواب به عالم قدیم رفت. جایی که خانه‌باغشان هنوز سالم بود و همه حضور داشتند. همه چیز برایش مبهم بود و فقط حرکات عده‌ای خاص را می‌توانست ببیند. نگاهش به طبقه‌ی چهارم افتاد که پسر بچه‌ای در حال بازی در تراس بود. طوری بازی می‌کرد که انگار کسی دور و برش نبود و در دنیای خودش غرق شده بود. حواسش جمع او شد و بلند داد زد:

-هوروش مراقب باش!

کسی صدایش را نشنید و او باز هم داد زد: هوروش... بذار پیام بالا... مراقب باش! چی کار می‌کنی!؟

مادرش اصلاً نبود! هر چه نگاه کرد، او را ندید. اما پدرش نادر گوشه‌ای از حیاط مشغول کاری بود. پسرک از تراس آویزان شده بود تا ماشین را که به درخت گیر کرده بود بردارد. شاخه‌ی درخت سمجی که تا نزدیکی تراس آمده بود و ماشینش به آن گیر کرده بود.

دستش به میله‌ی فلزی تراس نبود و داشت با سماجت فقط شاخه را می‌گرفت. ماهورا بلند داد زد ولی کو گوش شنوا... انگار کسی در این دنیا او را نمی‌دید! خودش را از شلوغی حیاط به سمت در ورودی عمارت که رساند، صدای جیغی را شنید. با خودش داد زد:

-هوروش!

یک مرتبه از خواب پرید. تمام صورت و بدنش عرق کرده بود. تندتند نفس می‌زد و قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌شد. دستی به صورتش کشید. خیس عرق بود! موهایش عرق کرده بودند، توی سرش نبض می‌زد. چراغ اتاقش خاموش و لپ‌تاپش در شارژ و همچنان روشن بود. نفس سنگینی بیرون فرستاد و روی تخت ولو شد. تازه فهمید که همه‌اش خواب بوده است!

چند بار این خواب وحشتناک را دیده بود؟! چقدر به این اتفاق دردناک فکر کرده بود؟! همه‌اش برای او تلخ و کشنده بود! گریه‌اش گرفت و بی‌اختیار اشک‌هایش از چشمانش جاری شدند. خسته از این افکار ترسناک و ناراحت‌کننده، متکاپش را روی سرش گرفت و دقایقی اشک ریخت. بعد از آنکه کمی خالی شد، به حمام رفت و مجدد دوش گرفت. خودش را کمی خشک کرد

و برای دلخوشی، قدری هم آرایش چاشنی چهره‌ی مُرده‌اش کرد تا کمی رنگ و رو بگیرد.

یاد قرار امروز افتاد. انگار چند سال از امروز صبح برایش گذشته بود. فکر می‌کرد برادرش همین صبح مُرده و او یک‌باره پیر شده است! به سمت تخت و گوشه‌اش هجوم برد. صفحه‌اش را بالا آورد و نگاهی به تلگرامش انداخت. ساعت هم نگاه کرد. دو ساعت گذشته بود. تقریباً یازدهی شب بود اما او هنوز سین نکرده بود! زیر لب کفری گفت:

-لعنتی بی‌همه‌چیز!

گوشی را کناری انداخت. می‌خواست به او زنگ بزند! حرصش درآمده بود که چرا تا این لحظه پیامش را چک نکرده بود! مگر عجله نداشت؟ مگر وقت برایش مهم نبود؟ سکسش طول کشیده بود؟! مردک بی‌همه‌چیز! خیلی زحمت کشیده بود و توقع این برخورد را نداشت. شماره‌اش را گرفت. چند بوق خورد و قطع شد. مجدد گرفت. بعد از سه تماس، بالاخره جواب داد:

-بله!؟

مست بود؟! صدایش مثل همیشه نبود! فکری شد «چه مرگش شده این؟»

-الو... آقای احتشام!

-جون احتشام!؟

با تعللی از سکوت ماهورا استفاده کرد: احتشام قربونت خانم دکتر! دکتر را کشید و بعد قهقهه زد. ماهورا یک آن ترسید. اول شک کرد که خط رو خط افتاده باشد، ولی بعد فهمید که صدای خودش است. از اینکه مسخره‌ی یک احمق مست پولدار شده بود، مشتی روی تخت کوبید و تماس را قطع کرد. زیر لب هرچه فحش داشت نثار او و خانواده‌اش کرد! با خودش فکر کرد «خوبه دیگه... آقازاده‌ای که نه وارث دیگه‌ای جز اون هست و نه نگران خرج و مخارج و درآمد هاش... حالا هم فکر کرده یه خانم دکتر بهش خواهش می‌کنه که پروژه‌ی طراحی‌ش رو بپذیره! اون هم نه با میل بلکه با التماس و خواهش!»

از اینکه جلوی این پسر یک لاقبای از خود میچکر خواهش و التماس کند از خودش بیزار بود. اصلاً چه احتیاجی بود به این بشر! فدای سرش که پروژه را به

کسی دیگر می‌دادند. ولی... ولی فکرش سمت خانه‌باغ رفت! نمی‌توانست فراموشش کند! درمانده شده بود. چه می‌کرد؟ باید تحمل می‌کرد؟ تحمل چه چیزی؟! این بشر از خودراضی را چگونه تحمل می‌کرد؟! آهی کشید و لپ‌تاپ را خاموش کرد و روی تخت دراز کشید و خودش را مجاب کرد به خواب برود.

فصل سوم

بعد از آنکه از سولار بیرون آمد، حس خوبی داشت. خستگی باشگاه با آن تمرین‌های سخت شایان از تنش درآمده بود. تمام وسایل بدنسازی را می‌توانست در یک روز در پنت‌هاوس خانه جمع‌آوری کند اما تنهایی به مذاقش خوش نمی‌آمد.

با خستگی شانه‌هایش را عقب کشاند. می‌خواست روی کاناپه دراز بکشد که دید کمی برایش کوچک است. حوصله‌ی رفتن به اتاق و تختش را نداشت. کاناپه را به تخت‌خواب تبدیل کرد و روی آن ولو شد. کمی از مارتینی توی جام را سر کشید و مقداری هم آجیل در دهانش گذاشت. مشغول خوردن بود که گوشی‌اش زنگ خورد:

-الوندی کجایی؟

اخم کرد: صد بار گفتم بهم نگو الوندی!

خندید و با ناز و عشوه گفت: باشه عزیزم! کجایی، تنهایی، بیام پیشت؟ به خوردنش ادامه داد: من همیشه تنهام.

-تختت که خالیه؟!

-واسه تو جا داره!

-شوخیشم قشنگ نیست... من جامو به کسی نمی‌دم.

-بستگی به رفتارت داره که تو صاحبش بمونی یا نه!

مجدد خندید و با صدای ظریفی گفت: بشمار سه پیشتم.

عکس‌العملی به بوس‌های پشت تلفنش نداد و تماس را قطع کرد. بودنش در این وقت از روز می‌چسبید. ساعتش را نگاه کرد. تازه یک ساعت گذشته بود. هنوز دو ساعت تا وقت خانم دکتر مانده بود. از اینکه این همه او را سر لچ بیندازد خوشش می‌آمد.

دختره‌ی خرخوان زپرتی با خودش چه فکر می‌کرد؟ خیال می‌کرد این‌طوری می‌تواند تحصیلاتش را به رخ او بکشد؟ غیرممکن بود. نزدیک هزار تا پروژه‌ی اجرایی، ناظر و محاسب و طراح بود! خودش حسابی فوت و فن کار را

می‌دانست و محال بود به این راحتی‌ها دُم به تله دهد و از چنین آدمی خط و ربط بگیرد تا به او بفهماند که مشکل کار کجاست یا به چه چیزی احتیاج دارد!
پوزخندی به خل و چل بودن ماهورا زد و با خودش فکر کرد:

-چه احمقیه این باباش که فکر کرده دخترش با سوادیه!

نگاهی به محوطه‌ی بیرون ساختمان انداخت. باغ درندشتی که شرق و غربش زیاد پیدا نبود، سه ساختمان دو طبقه در فضای باغ مستقر بود که در ساختمان مرکزی سالارخان زندگی می‌کرد. سمت راست گروه عمه خانم بود و سمت چپ، تک طبقه‌ای که متعلق به خودش بود. تنها وارث پسری خاندان احتشام!

بلند شد و به حیاط رفت، نگاهش به زن بلندقامت و لاغراندام افتاد. در پیراهن حریر سیاه که فرو رفته بود، نازک‌تر به نظر می‌رسید. خواست عقب‌گرد کند که صدای بچه‌گربه‌ای در فضای باغ پیچید، زن سمت عقب چرخید و از دیدنش لبخندی به لب آورد. دستی تکان داد و او بی‌اهمیت به لبخند و دستی که در هوا برای او تکان‌تکان می‌خورد، پا تند کرد سمت در باغ... از جلوی ساختمان سرایداری رد شد و به محض اینکه در آهنی را گشود، صدای هیجان‌زده و شیطان‌ش در باغ پیچید:

-سلام عشق... چطوری جذاب خان؟ کجا با این عجله!

نیشخندی به قیافه‌ی او زد و گفت: باز که سوختی!

-بدم می‌آد مثل شیربرنج باشم. چطوری خوش تیپ؟!

از جلوی راهش کنار رفت و همگام با او سمت عمارت بخش غربی باغ چرخید، از زن پیراهن مشکی خبری نبود... تا خانه هم حرف دیگری رد و بدل نشد.

پشت کانترا آشپزخانه‌ی مدرنی که در آخرین نوسازی به مذاقش خوش نشسته بود، مقابل مخلوط‌کن ایستاده بود و حلقه‌های موز را داخلش می‌ریخت.

دخترک ویدئوکال را تمام کرد، لبخندی به رویش پاشید و گفت: چه خبر؟

-همه‌ش کار! تو چی؟

-همه چی خوبه. بابا و مامان خیلی بهت سلام رسوندند.

لبخندی زد: سلام می رسوندی.

-گفتم اینجام!

لبخندی به رویش زد و گفت: درک بابا مامانتو دوست دارم.

مشغول درست کردن معجون دلخواهش بود. او را هم مجبور کرده بود تا به این معجون عادت کند. دخترک با ریتم آهنگینی سمتش می آمد. خودش را به اطراف تاب می داد و یکی یکی لباس هایش را از جا می کند تا کم و کمتر شود.

الوند بدون اینکه بدن شکلاتی خوش تراشش را نگاه کند، گفت:

-چته هولی؟! چند وقته مگه نیومدی که هنوز پات نرسیده کندی بند و

بساطو؟!

دخترک به این رک گویی هایش عادت داشت و نمی رنجید. بیشتر لذت

می برد از اینکه همیشه او را پس می زد و سر بزنگاه غرقش می شد. خنده‌ی

مستانه‌ای سر داد و پهلو به پهلویش ایستاد و درحالی که دندان هایش را روی

بازوهای عضلانی او می کشید، گفت: خب چیه؟ تو بدت می آد؟!

نگاه خندانی به رویش پاشید: یه وقتا هم لباس تنت باشه بد نیست... سرگرم

می شم! ببینم با لباس چه شکلی هستی!

دخترک دندان هایش را از روی بازوی سنگی و عضلانی اش برداشت و گفت:

الوندی... من دلم برات تنگ شده!

-برو این قدر نجسب به من، بذار کارمو بکنم.

غرغره‌هایش را به جان می خرید، لبخندی زد و دست هایش را روی

ماهیچه‌های شکمی اش کشید و گفت:

-دوسم داری؟!

الوند با بی حوصلگی لبوانی معجون دستش داد و گفت:

-عین فرفره می آی می چرخسی، آویزون آدم می شی؛ همه‌ی هیکلمم

تف مالی کردی، بعد می گی دوسم داری؟! نه ندارم!

این آخری را کمی مسخره گفت که باعث خنده‌ی او شد: ای جونم که ادامو

درمی آری!

-برو حاضر شو می‌آم الان.
-کجا برم عزیزم؟ تو کدوم اتاق؟!
الوند چشم‌غره‌ای نثارش کرد: برو تا نزد شتکت نکردهم فریره.
-بگو نوشیـــــن جون! فریره چیه؟
و خودش را لوس کرد که الوند بدش آمد: اه... برو گم شو تو اتاق ببینم، عین این دختر ندیده‌ها لب‌ولوچه می‌آد واسه‌م!
و دنبالش کرد. نوشین هم جیغ‌کشان سمت اتاق رفت. از همان میان چهارچوب مشغول درآوردن آخرین تکه‌های لباس در تنش شد و صدا زد:
-حالا این دفعه ازت چی بستونم؟
-یعنی چی؟
-یعنی همین مهریه و این داستانا دیگه!
-همین که امشب دارم می‌برمت پارتنی، برو خداتو شکر کن! قد چند تا سکه خرج و مخارجشه!
نوشین بلند خندید و گفت: حالا جدی‌جدی بیا بگیرم! دختر خوبی می‌شم به جون تو.
و کش‌دار همان‌طور که بدش می‌آمد، صدایش زد: الوندی!
سمتش دوید، در یک حرکت سنگ‌قلازش کرد و طوری رویش خیمه زد که دیگر توان جم خوردن نداشت. نوشین درحالی‌که می‌خندید، گفت: وقتی این طوری قدرتتو به رخم می‌کشی واقعاً کیف می‌کنم.
نوک بینی‌اش را بوسید و گفت: شیطونی می‌کنی باید نختو بکشم!
-می‌خوای برات دختر خوبی باشم؟!
-لازم نکرده دختر خوبی بشی! به اندازه‌ی خودت هستی.
لبخند زد و گفت: پس چرا نمی‌گیری منو؟
صداقتش باعث لبخند الوند شد، گونه‌اش را بوسید و گفت: این داستانا رو بذار کنار.
نوشین دست‌هایش را دورگردن او حلقه کرد و گفت: اگر خدا وکیلی تصمیم نداری... بگو برگردم کانادا الوند.

یک لحظه از حرفش جا خورد، در چشم‌های کشیده و گریه‌ای نوشین ثانیه‌ای خیره ماند و نوشین با مکثی گفت: خیلی سخته که بدون تو برم... خیلی سخته اینجا هم بدون تو بمونم. ولی... می‌خوام بدونی که عاشقتم... و لب‌هایش را روی لب‌های او گذاشت، اما همراهی‌ای از جانب او ندید، با مکث به اخم‌های درهمش نگاهی کرد و گفت: چی شد؟!

-من نگفتم ازدواجی نیستم؟

-پس چرا صیغه می‌خونی؟! اعتقاد داری؟!

زهرخندی زد:

-واسه م داستان نکنی، واسه مون داستان نکنن!

-داستان‌ها کردنی ان؟

الوند خندید و نوشین با لبخند دندان‌نمایی گفت: من داستان نمی‌کنم! من همه‌جوره دوستت دارم، ساپورتت می‌کنم... و به نظرم ما خیلی با هم خوبیم. -بر منکرش لعنت!

- خوشم نمی‌آد بهم بگی آویزون و فرفره!

چشم‌های الوند برقی زد و بالاخره لبخند مهمان لب‌هایش شد:

-خب فرفره‌ای که زودی می‌آی زودی می‌ری دیگه! بند نمی‌شی به جایی، به کسی. همین خوبه. بگم نه، فردا بلیت می‌گیری به مقصد تورنتو!

-ناکس. روزای اول فکر می‌کردم چون سیتیزنم، می‌خوای منو... حالا

می‌بینم جونت به ایرون بنده! عرق ملیت منو کشته!

سرش را پایین کشید و میان سینه‌هایش را بوسید و گفت: چقدر حرف

می‌زنی فرفره! کارتو بکن...

-همیشه من شروع کنم؟ یه بارم تو شروع کن.

-بهت گفتم کارتو بکن!

نوشین کمی خودش را بالا کشید، دست‌هایش را به دگمه‌ی جین او رساند و گفت: بدم می‌آد این‌طوری اصلاً مراقب من نیستی... همه‌ش اذیتم می‌کنی الوندی!

گلویش را مک زد و گفت: مگه نگفتی من تنها کسی‌ام که تو رو می‌رسونه به

اوج؟

لبخندی روی لب‌های نوشین آمد و گفت: چرا... چرا! می‌رسونی، الحق
خوبم می‌رسونی.
صدایش خمار شد: پس کارتو بکن.

سیگار میان لب‌هایش بود، دستش بالش سر نوشین بود و صدای ملیحش در
گوشش پیچید:

-یه سؤال بپرسم؟
در همان حالت رخوت و لمسی لب زد: هوم؟
-تو با همه شون صیغه کردی؟
-همه شون؟!
لای پلکش را باز کرد و گفت: همه‌ی کیا؟!
نوشین مشتی به سینه‌اش زد: همه‌ی اونایی که قبلاً روی این تخت با تو
بودن.

چینی به بینی‌اش داد و گفت:

-نه!

-یعنی راحت خوابیدی؟!

-نه! سؤال بعدی؟

-آخه چرا منو صیغه می‌کنی؟

-شد سه تا!

-این آخریشه به خدا!

-به خاطر اینکه تو می‌آی اینجا و رفت و آمد داری. صدای سالار دراو مد که
دو تا دختر عمه‌ی مجرد داری. منم صیغه‌ت کردم. بقیه نمی‌او مدن اینجا! بعدشم
فاز تو با همه فرق می‌کنه. روشن‌فکری... تو مود ازدواج اینا نیستی، منم نیستم.

-واه... به خاطر حرف بابابزرگت صیغه‌م کردی؟!

الوند بلند خندید و گفت:

-نه فقط اون. ولی خب توام راحت باشی. اینجا ایرانه دیگه، او مدم تورنتو

صیغه نمی خونیم، خوبه؟!؟

-خب من فکر کردم یه فرقی با بقیه برات دارم!

-فرق که داری قطعاً... همین که منقضی نشدی یعنی کلی می‌ارزی! بعدشم

این حرف‌ها از کجا دراومده یهو؟!؟

-یهو؟! خیلی وقته با همیم... منو صیغه می‌کنی، منو به خانواده‌ات نشون

می‌دی! با هم پارتی می‌ریم.

-فقط دردت صیغه است؟

نوشین سر تکان داد و الوند خونسرد گفت: خب صیغه چیز خاصی نیست،

پس فردا با هم حال نکردیم، کاته دیگه. توام که نگران نیستی ارتباط داشتی و این

داستانا. یه چی بود تموم شد. تازه مطلقه‌ای و راحتی! خانواده‌تم اگر یک درصد

گیر دادن که نمی‌دن، می‌گم صیغه مه! خانواده‌مم گیر دادن می‌گم صیغه می...!

نوشین غر زد: که آخرم نمی‌گیریش!

-بگیر بگیر می‌کنی مادام! از کی تا حالا؟! اومدی ایران ایرونی شدی کاملاً!

-چرت می‌گی الوند!

-تو چرت می‌گی. خودتم می‌دونی من تو فاز ازدواج نیستم!

- تا کی؟!؟

-تا هر کی!

-یعنی چی؟!؟

-یعنی فضولی موقوف! پاپی نشو خوشم نمی‌آد.

و با شیطنت بینی نوشین را گرفت و فشار داد که نوشین مجبور شد «آخ»

بگوید.

الوند از او جدا شد و بیرون رفت. نگاهی به اتاق بزرگ الوند انداخت. تنها

دختری که تا حریم امن اتاقش نزدیک شده بود، خودش بود و بس... مقایسه که

می‌کرد، می‌دید تقریباً از نظر مالی هم سطح هستند، با این تفاوت که او پدر و

مادر دارد ولی الوند ندارد.

برای ثانیه‌ای از ذهنش گذشت که دوستش دارد؟! قطعاً داشت... اما او

چطور؟ هنگام رابطه که این را می‌گفت، ولی در عمل، در واقعیت، در فضایی

بیرون از این تخت هم دوستش داشت؟

دختر خیالاتی نبود. اهل عشق و عاشقی هم نبود... یک بار عاشق شده بود برای هفت پشتش کفایت می‌کرد. پس دردش چه بود؟ مانی که خیلی شیک می‌گشت و متمول و بچه‌پرروی خوش تیپی بود... پس چه فرقی با الوند داشت که او جذب الوند شده بود؟ الوندی که به زور لیسانس گرفته بود! تصمیمی برای ادامه‌ی تحصیل نداشت و کل زندگی‌اش فقط کار بود و کار! در دنیای خودش غرق بود که با صدای الوند به خودش آمد:
-فرفره کجایی؟

از روی تخت پایین جست و مثل فرفره خودش را به الوند رساند. الوند جدی نگاهش کرد و تندگفت:

-پوش اونا رو همین‌طور پهن مبل کردی، یهو سروکله‌ی این جوجه‌قرتیا پیدا می‌شه، خوب نیست!
-کدوما؟ نیلو و نازی؟

الوند ابروهایش را بالا داد: چه دخترخاله شدی باهاشون!

-رفیق تو لبی نیستیم، ولی سلام‌علیک داریم.

یک لنگه ابرو بالا برد: بچه‌محل خودمونی‌ها! لات کجایی کوچولو؟! جلو رفت، چاقو و سیب‌زمینی را از دست الوند گرفت و همان‌طور که مشغول خرد کردن سیب‌زمینی‌ها شده بود، چشم‌هایش را ریز کرد و گفت: همین‌جا.

موهایی را که توی صورتش آمده بود پشت گوش داد و گفت: چیه؟
چپ‌چپ نگاه می‌کنی!

-می‌گم اسم این جغوربغور رو از کجا می‌دونی؟!!

-از اینجا!

و به گوشی‌اش که روی میز عسلی بود اشاره زد.

الوند با اخم در چشم‌هایش زل زد:

-دقیقاً کجاش؟

-اینستاش!

«آهان»ی گفت و نوشین لب زد:

-نکنه جای دیگه ام باهاشون خاطره داشتی که شک کردی کجا؟!
الوند غر زد: بخوام خاطره بسازم با دخترعمه هام، به نظرت منتظر کسب
اجازه‌ی تو می مونم؟! جای گیر دادن، حاضرش کن بخوریم، گشنه مونه! یه دو تا
تخم مرغ هم بزن تنگش.
نوشین بلند خندید: احمق کی گفته الان بعد اون حرکتا سیب زمینی تخم مرغ
می چسبه؟

الوند نگاهش را باریک کرد و نوشین در جواب این چهره‌ی بی نقص گفت:
جوون خوش تیپ! این طوری دلبری کنی چشاتو درمی آرم الوند احتشام!
الوند لبه‌ی کانتز پرید، جز همان جین زغالی چیز دیگری به تن نداشت و
بالا تنه اش برهنه بود و تنها نقش روی بازویش، تصویر نیم رخ یک گرگ بود که
سر به آسمان بالا گرفته و دهانش به حالی که انگار بخوهد زوزه بکشد باز بود و
دور صورتش را ماه در آسمان قاب گرفته بود.

چشم‌های گرگ و تتوی روی بازوی الوند، آن قدری شور و اشتیاق نوشین را
به بازی گرفت که به سمتش گام برداشت و بوسه‌ای به سرشانه‌ی عضلانی اش زد.
الوند لپش را کشید و گفت: دلبری می کنی بازم دلت می خوادا!
از تصورش مو بر تن نوشین سیخ شد. فاصله‌ای گرفت و گفت: وای خواهش
می کنم. مال مفت گیر آوردی ها!

و سمت یخچال رفت و بی توجه به زمزمه‌های تحریک آمیز او خم شد.
داخلش پر بود از میوه‌ها و خوردنی‌های جورواجور. الوند هومی کشید، پشت
باسنش ایستاد و دست‌هایش را روی کمر او گذاشت و گفت:

-می خوای معجون درست کنم؟

-دوباره؟

و به پشت سرش نگاه کرد. الوند را دید که با حالتی مسخره نگاهش می کرد.
خندید:

-چته؟ چرا همچین نگام می کنی؟

-الان بیست دقیقه نیست تو معجون زدیا... همه‌ی اینا توش بود استاد!

الوند موذیانه نگاهش کرد و نوشین خندید و یکی از بستنی‌ها را بیرون آورد و با آن مشغول شد. در همین حین به درخواست الوند برایش سیبزمینی با تخم‌مرغ حاضر می‌کرد.

الوند غذایش را که تمام کرد، لقمه‌ای سمت نوشین گرفت و مجبورش کرد بخورد. او هم علی‌رغم میل باطنی‌اش تا ته خورد و دم نزد! الوند دستانش را شست و ضربه‌ای به باسن نوشین زد: پاشو جمع کن دیره، باید بریم مهمونی!

نوشین غر زد: دیگه باهام حال نمی‌کنی، نه؟ الوند با اخم بدون آنکه نگاهش کند، تشر زد: پاشو لوس نکن خودتو دختر گنده... پنج مین دیگه پایینی! وگرنه رفتم. مشغول خاموش کردن چراغ‌ها شد که نوشین تعجب کرد و فوراً سمت لباس‌هایش رفت:

-دیوانه‌ی روانی چرا خاموش می‌کنی؟ کجا می‌ری؟
-دارم می‌رم پایین تو ماشین... نیای رفتم! اون وقت مجبوری بری ور دل رفیق تو لیبیات بشینی!
و بعد ادایش را درآورد:

-نیلو و نازی!
و طولی نکشید که از خانه خارج شد. نوشین هم کیف لوازم‌آرایشش را برداشت و بدون آنکه بفهمد چه کار می‌کند بستنی را خورده نخورده کناری گذاشت و راه افتاد.

دو دقیقه نشد که مثل فریره پایین کنارش توی ماشین نشسته بود. الوند از این همه فرزندش خوشش می‌آمد و با شیطنت لب زد:
-لقب فریره برازنده‌ته!

طبق عادت سیگاری روشن کرد تا ابهتش را به رخ دیگران بکشانند. خیلی‌ها طرفدار جنس و بوی سیگارش بودند و برای همین سعی می‌کردند حتی یک کام از آن بگیرند. پشت میزی نشستند و چند نفر به آن‌ها پیوستند.

الوند همان‌طور که سیگار کنج لبش بود، برگه‌ها را بیرون آورد و نگاهی به سه نفر دیگر انداخت که دوست‌دخترهایشان دورشان بودند. پوزخندی زد:
-رامین سهمتو همین الان بیار بیرون که مثل همیشه باختی.

رامین هم قد و قامت خودش بود و چشم و ابروی قهوه‌ای و موهای خرمایی داشت. قولنج انگشتان دستش را شکست و لبخند معناداری به صورت الوند زد:
-کُری نخون که سری قبل خودم بردمت! آخرین بازنده تو بودی نه من.
کارت‌ها که پخش شد، نیم‌نگاهی به دستش انداخت. تاپ استریت بود. چهره‌شناسی‌اش در پوکر حرف نداشت. نیم‌نگاهی به صورت اعضای حاضر دور میز انداخت و رو به فرزند که شروع‌کننده بود، گفت: خوب حرفه‌ای شدی.
فرزند که روبه‌رویش نشسته بود، کامی از قلیان نزدیکش گرفت و برحسب عادت خلال دندان‌هایش را که در دهانش بود جابه‌جا و چشمکی حواله‌ی الوند کرد. دستش را رو کرد و روی میز ورق‌هایش را پهن کرد.

پسرها پوفی کشیدند و رامین غر زد: امشب رو دور نیستم. دیگه بازی نمی‌کنم.

الوند نیشخندی زد و فرزند لب زد: کجا می‌ری بابا... باز قهر کرد! بیا بهت آوانس می‌دیم.

نوشین کنار الوند نشسته بود و با گوش‌اش سرگرم بود و گاهی چیزهای می‌خورد یا کوتاه جواب کسی را می‌داد که با او هم‌کلام می‌شد. حتی دوست فابریک‌های الوند هم مثل خودش خاص و مؤدب بودند. شوخی زیاد می‌کردند اما هیچ‌وقت جلف‌بازی در نمی‌آوردند.

الوند مشغول نوشیدن بود. هر چه بیشتر می‌بردند، بیشتر می‌نوشید. نوشین چند باری سقلمه‌ای به پهلویش زد و او را از شدت نوشیدنی‌هایی که مدام سر می‌کشید آگاه می‌کرد، اما الوند گوش نمی‌داد. وقتی مست می‌شد، می‌خواست فقط بنوشد. در همین احوال بود که گوش‌اش هم زنگ خورد. دست نوشین بود. گوش‌اش را به طرفش گرفت:

-بیا کرامته!

الوند حواسش پرت بازی بود و با مستی گفت: کدومشون!؟

-یه کرامت مگه بیشتر داریم؟ زده Keramat H.
فهمید که ماهوراست. چون Keramat N پدرش بود. نوشین مشکوک
پرسید:

-مگه این خونه‌ش نیست؟ اچ دیگه یعنی هاوس یا هوم. نه؟
الوند از سادگی نوشین خندید: آره عزیزم، همونه!
نوشین شانه‌ای بالا انداخت و مشغول گوشی‌بازی‌اش شد. ظاهر ساده‌ای
داشت. دختر کم آرایشی بود که صورتی ملیح و هیکلی نحیف و قد متوسطی
داشت.

دست بعدی را که بردند، الوند بلندتر خندید و این بار نوشین محکم به
پهلویش زد: چته روانی؟ آبرومونو بردی که. خودت بدتریا.
از ضربه‌ی نوشین خنده‌اش بیشتر شد و تماس را جواب داد: بله؟!
ماهورا پشت خط بود: الو... آقای احتشام؟!

صدایش موقر و سنگین‌رنگین بود. از آن کسانی که نمی‌خواستند هیچ‌رقمه
دُم به تله بدهند و با شخصیت حرف می‌زدند. الوند هم که غرق مستی و لایعقل
بود و حسابی شنگول به نظر می‌رسید، با اشتیاق جوابش را داد: جون احتشام؟!
بلند شد و ایستاد. از نوشین فاصله گرفت و توی گوشی گفت: احتشام
قربونت خانم دکتر!

صدای موسیقی در کل خانه می‌پیچید. بطری را در دستانش گرفت. تماس
قطع شده بود اما الوند همچنان در گوشی صحبت می‌کرد: فدات بشه احتشام.
زنگ زدی بگی پیام خونه‌باغتون که خالیه؟ به همین زودی دُم به تله دادی. بابا تو
که این طوری نبودی!

نوشین گوشی را از دستش گرفت. اخم کرد و نگاهی به صفحه انداخت.
تماس قطع شده بود. شماره را برداشت و ذخیره کرد. باید ته‌توی این کار را
درمی‌آورد. شاید الوند شوهرش نبود اما نزدیک‌ترین پسر به او و تا افاق‌خوایش
با او هم‌بستر بود. نمی‌توانست از رفتارهایش چشم‌پوشی کند، به خصوص که به
تک‌پری معروف بود و ذاتاً آدم دله‌ای نبود! اصلاً احتیاجی نداشت. به هر کس
اشاره می‌زد، طرف با جان و دل خودش را تقدیمش می‌کرد.

یک آن از ذخیره کردن شماره در لیست مخاطبینش شرمنده شد، اما از نظر شرعی هم صیغه‌اش بود! پس حق داشت بداند چه کسی پشت خط این طور او را شنگول و شاد کرده بود.

دست دور بازوی الوند انداخت و مجبورش کرد به اتاقی بروند. الوند پشت سرش و جمعیت در هم لولیده را نگاه می‌کرد و نمی‌خواست جدا شود. اما زورش کمتر شده بود و نوشین این را خوب می‌دانست که زمان مستی نیروی بدنش تحلیل می‌رود.

به اتاق خالی انتهای سالن رفتند. کسی داخل نبود. او را روی تخت نشانند. الوند می‌خندید. بی‌خود و بی‌جهت! نوشین لباس‌های او را کم کرد. پیراهنش را درآورد و اجازه داد کمی تعرقش کاسته شود، تنها شگردی که روی الوند جواب می‌داد تا کمی هوش و حواسش برگردد همین بود! با لیوان قهوه‌ای که پیش خدمت به درخواستش حاضر کرده بود مقابلش ظاهر شد. بطری هم از او گرفت و روی میزی در اتاق گذاشت. جواب سؤال‌های مکررش که «چرا اینجاییم! ولم کن... برو...» را نمی‌داد و فقط مشغول جمع‌وجور کردنش شد.

به جان‌کندن قهوه‌ی سیاه و تلخ را توی حلقش ریخت و در مقابل لجبازی‌هایش سکوت کرد. الوند وقتی قهوه را قورت داد، خودش را روی عرض تخت انداخت و پلک‌هایش را بست و لب زد: آخ سرم!

با دستمال نمداری بالا سر او زانو زد و به موهای مشک‌رنگش زل زد، از دو طرف کمی خالی و بالای پیشانی خامه‌ای و حالت‌دار بودند. استایل موهایش از او پسر شیطانی ساخته بود و چهره‌اش، نهایتاً سی سال را به نمایش می‌گذاشت اما چند ماه دیگر سی و سه سال را تمام می‌کرد. به گونه‌های استخوانی و تیغه‌ی بینی قلمی‌اش نیم‌نگاهی انداخت، همیشه وقتی در چهره‌ی بی‌نقص مردانه‌اش زل می‌زد، یاد مدل‌های ایتالیایی می‌افتاد. قطعاً اگر در پی کسب و کار خانوادگی و ساخت‌وساز نبود، حتماً مدلینگ کت‌شلوار به قامت و ظاهرش می‌آمد. می‌توانست برای برترین برندها مدلینگ کند و این را در ذات چشم‌ها و ظاهرش می‌توانست تماشا کند! استعداد و البته اندام این کار را داشت.

پلک‌های الوند باز شد، در چشم‌های قهوه‌ای تیره‌ی او زل زد و گفت: بهتری؟

کف دستش را به پیشانی متوسط او تکیه داد، لب‌های مردانه و ابروهایی را که مرز چشم‌ها و پیشانی‌اش بودند، لمس کرد و صدایش زد: الوند...
اخمی به رویش نشاناد:

-دفعه‌ی اولته این طوری می‌شی! امشب چرا این قدر زیاده‌روی کردی؟! چه خبره؟!!

الوند سرش را تکانی داد و پوفی کشید. چند نفس عمیق کشید، چشمانش را چند بار باز و بسته کرد و در صورت مهربان نوشین خیره شد. دماغش را بالا کشید و با صدای گرفته‌ای گفت: الان وقت باریکیوئه. بریم یا بمونیم؟!
نوشین کلافه گفت: کار دارم. بریم. منو برسون. خودتم برو خونه. نمون اینجا. در مورد اینم بهم بعداً توضیح بده!

و گوشی را سمتش گرفت. الوند هم از دستش قاپید: کی بود؟!
حالا کمی هوش و حواسش برگشته بود و تازه قدری وضعش درست شده بود. مثل اینکه کم‌کم داشت عقلش سر جایش می‌آمد، اما همچنان به صورتش اخم می‌کرد:

-نمی‌دونم. لابد یکی که باهاش تیک می‌زنی و داشتی از قرار تو خونه‌باغ خالی حرف می‌زدی و...!

الوند با تعجب ابروهایش را بالا داد: اوه‌اوه...
نوشین با زهرخند گفت: اوه‌اوه. باید می‌بردیش ویلا؟! قول ویلا رو داده بودی؟!!

زود از جایش بلند شد. وسایلش را چکی کرد و از در بیرون رفت. نوشین هم مثل فریره دنبالش راه افتاد و یقه‌اش را کشید و او را سر جایش نگه داشت:
-منو ببین!

الوند حرصی برگشت: ول کن بذار برم نوشین. سوتی دادم جلوی این دختره. مشاورمونه، قراره برامون طراحی کنه. من نباید گاف می‌دادم! اه...
و با اعصابی خرد گوشی‌اش را چک کرد. تماسش را هم که پاسخ داده بود. حسابی بند را آب داده بود و حرص می‌خورد. نوشین دست به سینه جلوییش ایستاد: